ترجمه عجایب هند

تألیف

ناخدا بزرگ شهریار رامهرمزی

ترجمه

محمد ملک‌زاده



بسم الله الرحمن الرحیم

عجایب هند

نویسنده:

ناخدا بزرگ شهریار رامهرمزی

ناشر چاپی:

بی جا

ناشر دیجیتالی:

فهرست

عجایب هند

مشخصات کتاب

سرشناسه : رامهرمزی، بزرگ‌بن شهریار، قرن ۴

عنوان و نام پدیدآور : عجایب هند/ تالیف ناخدا بزرگ شهریار رامهرمزی؛ ترجمه محمد ملک‌زاده

مشخصات نشر : [بی‌جا].

مشخصات ظاهری : چهارده، ص ۱۶۹

فروست : (منابع تاریخ و جغرافیای ایران؛ ۲۶: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران۷۷)

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی

یادداشت : واژه‌نامه

شماره کتابشناسی ملی : ۳۱۳۲۶

فهرست داستانها

۱۴/ گرفتار طوفان شدن یک کشتی در دریا- مشاهده آتش عظیمی از دور و رسیدن کشتی به آن مکان که جزیره‌ای بوده است و اسیر شدن مردان کشتی بدست زنان جزیره و آمیزش با آنها و کشف معدن طلا./ ۱۵

۱۵/ مشاهده آدمهای آبی بال‌دار در دریا و اسیر شدن عده‌ای از آنها بوسیله کشتی و پرواز آنها از کشتی به دریا و فرار در آب و باقی ماندن دختری جوان که پس از چندی طفلی به دنیا آورد و خود بعد از چندسال فرصتی به دست آورد و خویش را به دریا افکند و فرار کرد./ ۲۳

۱۶/ داستان ماهی‌ای که با یک قطعه از دنده آن پلی ساخته‌اند./ ۲۷

۱۷/ داستان مردی خبیث در کشتی و جستن ماهی از درون دریا به سوی او و دریدن شکم مرد با کله خود./ ۲۸

۱۸/ داستان خوابیدن لاک‌پشت عظیمی بر سطح آب دریا و لنگر انداختن کشتی در کنار آن به گمان اینکه جزیره‌ایست و توقف مردم کشتی بر پشت حیوان و غوطه‌ور شدن آن در آب./ ۲۸

۱۹/ داستان نوعی ماهی که از هر جهت شبیه بچه انسان بود و گوشت او را مردم بسیار دوست داشتند./ ۳۰

۲۰/ در دریاها ماهیانی وجود دارند شبیه به انسان برخی از شکارچیان با جنس ماده آنها درآمیخته نسلی به وجود آمده است شبیه انسان./ ۳۱

۲۱/ در دریاها نوعی ماهی وجود دارد بنام ظلوم که شبیه به انسان است و آلت تناسلی نر و ماده آنها نیز مانند انسان می‌باشد. از پوست ضخیم آنها کفش می‌سازند./ ۳۱

۲۲/ ماهیانی در دریا هستند که همچون پرندگان زمین در هوا پرواز می‌کنند./ ۳۲

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، مقدمه، ص: ۳

شماره داستان/ موضوع داستان/ صفحه

۲۳/ در دریای فارس گاهی شب‌هنگام از تصادم امواج عظیم دریا به یکدیگر منظره‌ای از دور پدید می‌آید همچون شعله‌های فروزان آتش./ ۳۲

۲۴/ در دریاها مار عظیمی است موسوم به تنین که با ابر به آسمان می‌رود و به زمین ساقط می‌شود- انسان و حیوان را می‌بلعد./ ۳۲

۲۵/ در ناحیه‌ای از هند مارهای گزنده و سمی فراوان است بادی که ازین ناحیه بوزد مسموم کننده است./ ۳۳

۲۶/ داستان مار عظیمی که همچون ستونی خشک بنظر آمده و هنگامی که اره بر پشت آن نهاده‌اند به جنبش درآمده است./ ۳۴

۲۷/ پیش‌بینی ناخدا طوفانی عظیم را و مجبور ساختن سرنشینان کشتی را به افکندن اسبابهای خود به دریا و به دست آوردن اسبابها پس از طوفان./ ۳۵

۲۸/ خالی شدن قریه‌ای از مردم بعلت پیدا شدن ماری عظیم که حیوانات را می‌بلعید./ ۳۷

۲۹/ داستان ماری که هر روز در جنگل فیلی را طعمه خود می‌ساخت و ماری کوچک یک وجبی که نیش آن کشنده و نفسش مسموم کننده می‌باشد./ ۳۷

۳۰/ داستان ماری که اگر نظر او به انسان بیفتد او می‌میرد و اگر نظر انسان به او بیفتد انسان می‌میرد و اگر هر دو به هم نظر افکنند هر دو تلف می‌شوند./ ۳۹

۳۱/ در نواحی وقواق عقربی است که چون گنجشک می‌پرد و گزشش کشنده است./ ۴۰

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، مقدمه، ص: ۴
شماره داستان/ موضوع داستان/ صفحه

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، مقدمه، ص: ۵
شماره داستان/ موضوع داستان/ صفحه

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، مقدمه، ص: ۷
شماره داستان/ موضوع داستان/ صفحه

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، مقدمه، ص: ۸
شماره داستان/ موضوع داستان/ صفحه

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، مقدمه، ص: ۹

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، مقدمه، ص: ۱۱

مقدمه مترجم

در قرون اولیه اسلامی ایرانیانی که در سواحل جنوبی ایران و بنادر خلیج فارس می‌زیسته‌اند در مسائل دریانوردی و فن

کشتی‌رانی اغلب مهارت و شهرت بسزائی داشته و برای تجارت و مبادله کالا بوسیله کشتی‌های بادی که خود می‌ساخته‌اند از بنادر ایران مخصوصا بندر سیراف که از بنادر مشهور عالم بوده است به مسافرتهای دریائی تا سواحل شرقی افریقا و سواحل جنوبی هندوستان و چین تا جزایر ژاپون مبادرت می‌ورزیده‌اند. گاه امتعه خود را به تمام سواحل شرقی افریقا برده و از آنجا علاوه بر امتعه محلی غلامان و بردگان زیادی از سیاهان زنگباری برای فروش به بازارهای بصره و بغداد و غیره با خود می‌آورده‌اند و گاه از جهت مشرق به سرتاسر سواحل جنوبی هندوستان و مجمع الجزایر هند و سواحل جنوبی و شرقی چین تا مجمع الجزایر ژاپون- که به جزایر وقواق معروف بوده است- مسافرت کرده با منافع سرشار و پشت سر گذاشتن خطرات بی‌شمار از همان طریق به اوطان خود بازمی‌گشته‌اند.

درین مسافرتهای طولانی به سرزمین‌های عجائب و غرائب، از آنچه می‌دیده و یا می‌شنیده‌اند حکایات و داستانهای شگفت‌آوری نقل کرده‌اند

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، مقدمه، ص: ۱۲

که در افواه باقی‌مانده و برخی از آنها را مورخین و مؤلفین اسلامی در تألیفات خود آورده‌اند.

از آن جمله است یک نفر دریانورد ایرانی به نام «ناخدا بزرگ بن شهریار رامهرمزی» که در نیمه اول قرن چهارم هجری می‌زیسته است . او کتابی تألیف کرده مشتمل بر حکایات و داستانهای عجیب و غریب که خود شخصا از زبان بازرگانان ایرانی و هندی و عرب و ملاحانی که در حدود ده قرن پیش ازین بین سواحل شرقی افریقا و ایران و هند تا جنوب چین و ژاپون رفت و آمد داشته‌اند، شنیده است.

داستانهائی که درین کتاب گردآوری شده عبارتست از حوادث و اتفاقات و مشاهدات عجیب و شگفت‌انگیزی که اغلب در هندوستان و دریای هند- چه در خشکی و چه در دریا- و جزایر هند رخ داده و یا مشاهده شده است، نام این کتاب را که بعدها به زبان عربی ترجمه شده «عجایب الهند بره و بحره و جزایره» نهاده است.

مؤلف کتاب در سرلوحه تألیف خود می‌نویسد: خداوند عجائب و شگفتی‌های گیتی را به ده قسمت تقسیم فرموده نه قسمت آنرا به مشرق عالم بخشید و یک قسمت را به مغرب و شمال و جنوب عطا کرد. از نه قسمت عجائب مشرق هشت قسمت آن را به چین و هند اختصاص داد و یک قسمت را به باقی ممالک مشرق‌زمین.

نسخه فارسی این کتاب به دست نیامده و معلوم نیست در چه زمانی به عربی ترجمه شده است.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، مقدمه، ص: ۱۳

نسخه خطی عربی آن در اسلامبول به دست دانشمند فرانسوی P .A .Van Der Lith (وان‌درلیت) افتاده است که او آن را در سال‌های ۱۸۸۶- ۱۸۸۳ میلادی با نسخه خطی دیگری که متعلق به دانشمند دیگر فرانسه مسیو شفر M .Schefer بوده مقابله کرده با کمک و دستیاری جمعی از فضلا و مستشرقین اروپائی تصحیح و بوسیله مارسل دویک M .Marcel Devik به زبان فرانسه ترجمه شده به انضمام یک مقدمه مفصل و فهرست‌های مختلف و چند تفسیر به قلم برخی از دانشمندان با متن عربی آن توأما به چاپ رسانیده است.

با اینکه بعضی از داستانهای این کتاب افسانه مانند و خیلی عجیب بنظر می‌رسد ولی مجموعه آن از نظر اینکه دارای اطلاعات بسیار مفید و ذیقیمتی از احوال طبیعی دریاها و اوضاع محلی و جغرافیائی بنادر و جزایر ممالک مختلف مشرق زمین و عادات و آداب و رسوم مردم آن می‌باشد بحدی مورد توجه و علاقه شدید هیئت‌های علمی اروپا و مستشرقین قرن نوزدهم میلادی قرار گرفته که با زحمات و تحقیقات و تتبعات بسیار و با سالها صرف اوقات و تطبیق اسامی جغرافیائی مصطلح زمان با نقشه

کامل سواحل شرقی افریقا و جنوب و مشرق آسیا که مخصوص این کتاب ترسیم گشته است. در ششمین کنگره جامعه شرق‌شناسان فرانسه مطرح و به چاپ و نشر آن مبادرت شده است.
(واندرلیت) دانشمند فرانسوی در مقدمه‌ای که نوشته است می‌گوید:
«چنانکه می‌دانیم در زبان کهنه و غنی عرب تألیفات گوناگونی در جغرافیای عالم وجود دارد که برخی از آنها دارای اهمیت بسیار می‌باشد، مخصوصا تألیفاتی که کمابیش جغرافیای تمام عالم یا قسمتی از عالم را توصیف کرده‌اند ...
با صرف‌نظر کردن از بعضی خطاها و مبالغه‌گوئیهای آشکار، به این تألیفات الهام‌بخش باید اعتماد داشت .. عالم فرهنگ از دانشمندانی که این گنجینه‌ها
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، مقدمه، ص: ۱۴
را- چه بوسیله نشر متن عربی و چه به طریق ترجمه و انتشار آن- به ما شناسانده‌اند سپاسگزار است».
*** نگارنده این سطور متن عربی داستانها را که بالغ بر ۱۳۶ داستان است پس از مقابله با ترجمه فرانسه آن از روی یک نسخه چاپی بسیار کمیاب موجود در کتابخانه شادروان ملک الشعراء بهار با نثری ساده- همچون متن عربی آن- به فارسی ترجمه و به خوانندگان گرامی تقدیم می‌دارد.
ضمنا یادآور می‌شود که در خلال مطالب این کتاب به اسامی بلاد و جزایر و بنادری برخورد می‌کنیم که آن اسامی در نقشه‌های جغرافیائی امروز به هیچوجه دیده نمی‌شود. این بلاد و اماکن یا از بین رفته و یا تغییر نام یافته است همچون بندر ایرانی سیراف که بندر معروفی بوده است در ساحل خلیج فارس و ناخدایان ایران کشتی‌های خود را از ین بندر به اکناف عالم روانه می‌داشتند این بندر آباد پس از طوفان قرن چهارم هجری بکلی منهدم و رفته‌رفته از صفحه زمین محو گردید و تا این زمان اثری از آن مشاهده نشده بود تا اینکه اخیرا باستان‌شناسان خرابه‌هائی از آن را در یکی از نقاط ساحلی خلیج فارس کشف کرده و از دل خاک بیرون آورده‌اند (به فهرست اماکن مراجعه شود) بنابراین تا جائیکه ممکن بوده است مکان آن بلاد و اماکن از روی نقشه منضم به کتاب تعیین و در فهرست اماکن توضیح داده شده است.
در خاتمه امیدوار است هرگاه سهو و خطائی درین اثر ازین بنده مشاهده شود مشمول عفو و اغماض خوانندگان محترم قرار گیرد.
تهران شهریور ۱۳۴۸ محمد ملک‌زاده
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱
بسم اللّه الرحمن الرحيم ستایش می‌کنم خداوند صاحب عزت و جلال را که به قدرت کامله خود مردم روی زمین و تمام ملل و اقوام را گوناگون بیافرید، و در آنان خوی‌های مختلف و اشکال رنگارنگ پدید آورد، و به حکمت بالغه خود آنها را از حالی به حالی بگردانید، و صنایع شگفت به آنها بیاموخت و بنای خلقت را بر پایه‌ای مستحکم قرار داد و فرمود: اقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسانَ ما لَمْ يَعْلَمْ و آثار گوناگون و صنایع بدیعه خویش را در اقطار عالم، خشکی‌ها و دریاها، بریگانگی و توانائی خود گواه ساخت تا مایه عبرت ارباب بصیرت گردد. و محمد رسول اکرم را برای هدایت خلق و استوار ساختن دین حق در میان مردم مأمور فرمود. درود خدای بر پیامبر و دودمان او باد تا زمانی که برق می‌درخشد و خورشید از مشرق طلوع می‌کند.
اما بعد خداوند تبارک و تعالی عجایب و شگفتی‌های جهان را به ده قسمت تقسیم کرد نه قسمت را به مشرق عالم بخشید و یک قسمت را به مغرب و شمال و جنوب عطا فرمود و باز از نه قسمت عجایب مشرق هشت قسمت را به ممالک هند و چین

اختصاص داد و یک قسمت را به باقی ممالک مشرق زمین.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۲

قسمت اول

[داستان شماره]: ۱

اما در هند- ابو محمد حسن بن عمرو بن حموية بن حرام بن حموية النجيرمی در بصره حکایت کرد و گفت: در سال ۲۸۸ در منصوره بودم یکی از مشایخ موثق آنجا برای من حکایت کرد که مهروک پسر رایق پادشاه کشور (را) که بزرگ‌ترین پادشاهان ممالک هندوستان به شمار بود و حوزه حکمرانی او بین کشمیر بالا و کشمیر پائین قرار داشت، در سال ۲۷۰ نامه‌ای به حاکم منصوره- عبد اللّه بن عمر بن عبد العزیز- نوشت و از او خواست که شریعت اسلام را برایش به زبان هندی شرح دهد.

عبد اللّه یکی از رجال تیزهوش و فهیم منصوره را که شاعر نیز بود و در بلاد هند پرورش یافته و به زبانهای مختلف هندی آشنائی داشت، و اصل او از عراق بود. احضار کرد و خواسته پادشاه (را) را با او در میان گذاشت و انجام تقاضا را از او خواست.

آن مرد قصیده‌ای ساخت و حاجت شاه را در آن بیان کرد و برایش فرستاد. چون قصیده را در حضور شاه خواندند بسیار تحسین کرد و به عبد اللّه نوشت صاحب قصیده را نزد او بفرستد عبد اللّه آن مرد را به

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۳

خدمت شاه فرستاد. مرد شاعر مدت سه سال در دربار شاه بماند سپس به منصوره بازگشت. عبد اللّه چگونگی احوال را از او پرسید.

آن مرد سرگذشت خویش را چنین شرح داد:

«هنگامی پادشاه را ترک گفتم که از قلب و زبان مسلمان شده بود اما از بیم اینکه کشورش را از دست ندهد و سلطنتش مختل نگردد مذهب اسلام را ظاهر نمی‌ساخت. روزی از من خواست که قرآن را برایش به زبان هندی تفسیر کنم، چنانکه خواست کردم تا به سوره (یس) رسیدم و این آیه را تفسیر نمودم: قالَ مَنْ یُحْیِ الْعِظامَ وَ هِیَ رَمِیمٌ قُلْ یُحْیِیهَا الَّذِی أَنْشَأَها أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِکُلِّ خَلْقٍ عَلِیمٌ چون این آیه را تفسیر کردم شاه که بر تخت زرین و مرصع به انواع جواهر قیمتی قرار داشت گفت معنی آیه را تکرار کن، چنان کردم، شاه از تخت بزیر آمد و به روی زمین که آب پاشیده شده و نمناک بود قدم زد آنگاه بر زمین افتاد و گونه خود را بر خاک نهاد و چندان گریست که صورتش گل‌آلود شد پس برخاست و روی به من کرد و گفت: این است معبود اول و پروردگار قدیم و یگانه بی‌نظیر. سپس فرمود برایش خانه‌ای بنا کردند و تنها در آن خانه می‌رفت.

ظاهرا می‌گفت برای انجام امور کشور در آن خانه خلوت می‌کند، اما در خفا عبادت خدای را بجا می‌آورد و نماز می‌گزارد بدون آنکه احدی از کار او آگاه گردد، و در سه نوبت ششصد من طلا به من عطا فرمود.»

[داستان شماره]: ۲

هم او برای من حکایت کرد که اهالی کشمیر بالا- در هر سال عیدی دارند و در آن عید مردم در محلی جمع می‌شوند و

خطیبی برای موعظه به منبر می‌رود. روزی خطیب بنا به عادت به منبر رفت و با خود کوزه‌ای

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۴

از گل ناپخته داشت و گفت: ای مردم مالک نفس خودتان باشید و اموال خویش را تا می‌توانید حفظ کنید. آنگاه کوزه گلین را بر آنها بنمود و گفت بر این ظرف گلین بنگرید که چون نگاهداری شده و حفاظت گشته است چهار هزار سال بر آن گذشته و هنوز باقی است.

[داستان شماره]: ۳

ابو عبد اللّه محمد بن بابشاد بن حرام بن حمویه اهل سیراف از جمله ناخدایانی بود که به کشور طلا مسافرت می‌کردند. این شخص که در فن دریانوردی معروف و از مبرزین دریانوردان بشمار بود برای من چنین حکایت کرد که در اغباب سرندیب و در ناحیه بزرگی که موسوم به (ابریر) است شهر معظمی وجود دارد دارای بیش از سی بازار که طول هر یک از بازارها نیم میل است. در این بازارها انواع پارچه‌های نفیس و پربها که مشهور به پارچه غبیه است، یافت می‌شود.

این شهر در کنار رود بزرگی که به دریای اغباب می‌ریزد قرار دارد. مردم این شهر قریب ششصد بت بزرگ دارند غیر از بت‌های کوچک. وسعت این شهر در حدود چهار صد برید است . نزدیک شهر کوهی است که از زیر آن چشمه آبی جاری است. در دامنه آن کوه درخت عظیمی از مس و روی تعبیه شده است که دارای خارهای درشت مانند باب زن و جوال‌دوز می‌باشد. در برابر این درخت هیکل بت بزرگی به صورت زنگی قرار دارد که چشمان آن از زبرجد تعبیه شده است.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۵

اهل این شهر در هر سال عیدی دارند که بر گرد این بت جمع می‌شوند و بر کوه بالا می‌روند. هرکس بخواهد به بت و معبود خود تقرب جوید در حال نوشیدن و آواز خواندن چند بار بت را سجده می‌کند آنگاه خود را از بالای کوه بر روی درخت مس می‌افکند و بدنش قطعه قطعه می‌شود. بعضی دیگر از روی کوه خویشتن را به مغز بر روی تخته سنگی که آب چشمه از زیر بت سیاه بر روی آن جاری است می‌افکند و در حال مغزش متلاشی می‌شود و به دوزخ و اصل می‌گردد.

[داستان شماره]: ۴

از او شنیدم که در قنوج از بلاد هند زنانی هستند که فوفله (جوز هندی) را بین دو لب خود می‌گیرند و با یک فشار شدید آن را می‌شکنند.

[داستان شماره]: ۵

مردویهٔ بن زرابخت که یکی از کشتی‌رانهای چین و کشور طلا- بود حکایت کرد که روزی در آبهای جزیره زابج کشتی می‌راند، از دور دو برآمدگی بزرگی را در دریا مشاهده کرد و کشتی را از بین آن‌ها عبور داد و با خود اندیشید که ممکن است دو کوه دریائی باشد که قله آنها در سطح آب نمایانند. همینکه کشتی از بین دو قله گذشت ناگهان برآمدگی‌ها در آب فرو رفت و ناپدید شد و معلوم گشت که آن دو برآمدگی دو چنگال خرچنگ دریائی بوده است.

از ابو محمد پرسیدم چنین داستانی را شنیده است؟ گفت من هم شنیده‌ام خیلی عجیب است و نمی‌دانم درین باب چه بگویم،

همینقدر می‌دانم که در دریا خرچنگ‌های بسیار بزرگ و عظیم الجثه یافت می‌شود.
عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۶

[داستان شماره]: ۶

دیگری از ناخدایان کشور طلا موسوم به اسمیعیل بن ابراهیم بن مرداس داماد اشکنین و معروف به اسمیعیلویه حکایت کرد که در یکی از مسافرت‌های کشور طلا نظر به حادثه‌ای که برای کشتی رخ داده بود کشتی را به طرف ساحل نزدیک لامری راندم و برای توقف در آن مکان لنگر بزرگ کشتی را به دریا انداختم اما دیدم کشتی توقف نکرد و همچنان راه خود را می‌پیمود، علت را ندانستم. به غواص کشتی گفتم طناب لنگر را گرفته به آب فرو رود و ببیند علت چیست، غواص همینکه خواست به آب فرو رود خرچنگ عظیمی را دید که در زیر آب لنگر کشتی را در چنگال خود گرفته و با آن بازی می‌کند و کشتی را با خود می‌برد. به مشاهده این احوال ملوانان کشتی فریاد برآوردند و سنگ‌ها به دریا ریختند تا لنگر را از چنگ حیوان خلاص کرده به طرف دیگر دریا افکندند؛ وزن لنگر متجاوز از ششصد من بود.

[داستان شماره]: ۷

یکی از ناخدایان برای ابو محمد حسن بن عمرو چنین حکایت کرد:
زمانی کشتی‌ای را به جزیره زابج می‌بردم، باد مخالف آن را به یکی از قراء جزایر وقواق برد، اهالی قریه همینکه ما را دیدند پا به فرار گذاردند و هرچه توانستند اسباب و اثاث خود را نیز با خود به صحرا بردند اهل کشتی هم چون به آن سرزمین آشنا نبودند و علت فرار اهالی را نمی‌دانستند از کشتی بیرون نیامدند به همان حال دو روز توقف کردیم بدون آنکه احدی نزد ما بیاید و کسی با ما گفتگو کند. عاقبت یکی از سرنشینان کشتی که
عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۷
زبان مردم وقواق را می‌دانست دل را به دریا زده از کشتی بیرون آمد و به جانب صحرا شتافت، بین راه مردی را دید که بالای درختی خود را پنهان کرده بود، با او از در رفاقت درآمد و به نرمی سخن گفت و مقداری خرما به او داد آنگاه علت فرار اهل قریه را از او پرسید و گفت اگر راست بگوید در امان خواهد بود و جایزه‌ای نیز به او خواهد داد آن مرد گفت: چون مردم قریه کشتی و اهل آن را دیدند گمان کردند که قصد جان و مال آنها را دارند بدین جهت خود و رئیس قبیله فرار کرده به بیابانها و جنگل‌ها پناه بردند. آن سرنشین مرد را با خود به کشتی آورد. سه نفر از اهل کشتی مأمور شدند که با او نزد رئیس قبیله رفته و پیغام گرمی برایش ببرند و او و قبیله‌اش را به کمک‌های خود اطمینان بخشند و نیز تحفه‌ای که عبارت از دو قطعه پارچه و مقداری خرما و بعضی اشیاء دیگر بود برای رئیس قبیله بردند. چون رئیس قبیله از مشاهده هدایا و شنیدن پیغام اطمینان حاصل کرد با تمام افراد قبیله به خانه‌های خود برگشتند و با اهل کشتی بنای معاشرت و معامله گذاردند و آنچه متاع در کشتی بود خریداری کردند.
بیست روز از این واقعه نگذشته بود که خبر رسید اهالی قریه دیگری با رئیس خود قصد حمله و نزاع با سکنه این قریه دارند. رئیس قبیله به مردم کشتی پیغام فرستاد که این جماعت قصد جدال و غارت اموال ما را دارند. زیرا آنها گمان برده‌اند که من از امتعه این کشتی نصیب وافری دارم. پس سزاوار است که با من کمک کنید و دفع شر آنها را از خودتان و من بنمائید.

روز بعد هنگام سپیده صبح دشمنان به قریه حمله کردند و به دروازه رسیدند. اهالی قریه با رئیس خود به دفاع و نزاع برخاستند.

کارکنان کشتی و مستحفظین و همچنین کلیه سوداگران و مسافران، خود را

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۸

آماده جدال نموده به کمک و همراهی اهل قریه قیام کردند.

در گرماگرم جدال، مردی از سرنشینان کشتی که اصل او از عراق بود از حجره خود بیرون آمد، ورقه کاغذ بزرگی که صورت‌حساب شخصی او بود از جیب بیرون آورد آنرا باز کرد و به طرف آسمان بلند نمود و با صدائی رسا کلماتی چند ادا کرد. چون نظر مهاجمین به او افتاد در حال دست از جدال برداشتند و عده‌ای از آنان نزد او آمده گفتند: «ترا به خدا قسم می‌دهیم چنین کاری مکن ما می‌رویم و به شماها کاری نداریم به اموال شما هم دست نخواهیم زد.» آن دیگران نیز به یکدیگر می‌گفتند جنگ نکنیم زیرا اینها به سلطان آسمانها متوسل شده‌اند و دیری نخواهد گذشت که بر ما غالب آمده و تمامی ما را خواهند کشت. و باز همچنان نزد آن مرد تضرع می‌نمودند تا آنکه ورقه کاغذ را بست و در جیب گذاشت. آنگاه مهاجمین با عذرخواهی دست از آنان کشیده به قریه خود بازگشتند.

بدین صورت من و تمام اهل کشتی مالک الرقاب قریه و آنچه در آن بود شدیم و دوباره خرید و فروش را شروع کردیم، رئیس قبیله را نیز با خود همراه و مطیع ساخته با مکر و حیله اطفال آنان را می‌ربودیم و عده‌ای را با مقداری پارچه و خرما و غیره به غلامی درآورده به کشتی حمل می‌کردیم، بدین ترتیب نزدیک یکصد اسیر کوچک و بزرگ در کشتی جمع شد.

چهار ماه گذشت و هنگام بازگشت رسید. اسیران و غلامانی که دزدیده شده و یا خریداری شده بودند التماس می‌کردند: ما را نبرید بگذارید در شهر و خانه‌های خودمان بمانیم زیرا سزاوار نیست ما را از وطن خود دور ساخته بین ما و اهل و عیال ما جدائی بیندازید. ولی این حرفها در ما هیچ اثر نکرد و اعتنائی به آنها نکردیم.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۹

در این موقع ساکنین کشتی عبارت بودند از اسرا که بعضی محبوس و برخی در بند و زنجیر بوده و اطفال آنها که آزاد بودند. پنج نفر از سرنشینان کشتی بر این عده گماشته شده بودند که هم مراقب کشتی بودند و هم غذای اسرا را ترتیب می‌دادند. بقیه اهالی کشتی در قریه بودند.

یک شب اسرا همدست شده به نگاهبانان خود حمله برده آنها را طناب‌پیچ کردند و در تاریکی شب کشتی را ربوده فرار نمودند.

همینکه صبح شد دیدیم کشتی در جای نیست و ما مانده‌ایم بدون هیچگونه اسباب و وسایل زندگی جز مختصر لوازمی که در قریه داشتیم.

روزها گذشت و هیچ اثری از کشتی پدیدار نشد، ناچار شدیم چند ماه در آن قریه بمانیم تا کشتی کوچک و محقری ساخته و با بدترین وضعی سوار شده به راه افتادیم.

[داستان شماره]: ۸

احمد بن علی بن منیر ناخدا، اهل سیراف یکی از جمله ناخدایانی بود که در دریاها مسافرتها کرده نام و شهرت بسزائی یافته بود. یکی از معاریف هند در سرندیب برای او چنین حکایت کرده است: زمانی کشتی‌ای در دریا شکست و مسافرین آن غرق

شدنـد مگر عده‌ای که بوسـیله قایقی نجات یافته به یکی از جزایر نزدیک هند پناه بردند و مدتی را در آن جزیره گذرانیدند تا آنکه اغلب آنان در آن جزیره مرده و هفت نفر باقی ماندند.
در تمام مـدتی که این اشـخاص در جزیره بودنـد مرغ بسـیار عظیمی را مشاهـده می‌کردند که هر روز به جزیره فرود می‌آمد و می‌چرید و هنگام عصر پرواز کرده می‌رفت، روز دیگر نیز بهمان طریق به جزیره می‌آمد
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۰
و می‌چریـد و بـازمی‌گردیـد، اما هیچکس نمی‌دانست که آن مرغ به کجا می‌رود، این هفت نفر با خود مشورت کردنـد و قرار گذاردنـد که هر روز به وقت پرواز مرغ یک نفر از آنان خویش را به پای حیوان آویخته و به مکانی که فرود می‌آیـد برونـد و اضـطرارا سـرنوشت خود را به مرغ بسپارند، اگر آنها را به سـرزمینی آباد و مسـکون برد به مراد خود رسیده‌اند و هرگاه تلف شدند به سرنوشتی که انتظار آن را دارند واصل خواهند شد.
بنـابراین قرار داد، یـک نفر از آنـان در میان درختی که مرغ بر آن می‌نشـست مخفی شـد و هنگام پرواز مرغ آهسـته خود را به نزدیک او کشانید و به چالاکی خود را به پای مرغ آویخت و ران او را در بغل گرفت و پاها را به پنجه‌های حیوان پیچید، مرغ به سوی آسـمان پرواز کرد و او را با خود از روی دریاها عبور داد، وقت غروب آفتاب بر کوهی فرود آمد، مردپای مرغ را رها کرد و از خسـتگی و رنج و تعب بسیار مانند جسم بی‌روحی به زمین افتاد و تا صـبح به همان حالت در آن مکان بماند. صبح، هنگـام طلوع آفتاب برخاست و به اطراف خود نظر انـداخت چوپانی را دیـد که به چرانیـدن گوسـفندان خود مشغول است، به سوی او رفت و به زبان هنـدی اسم مکان را پرسـید، چوپان گفت اینجا یکی از قراء هند است آنگاه قدری شـیر گوسـفند به او نوشانید و او را با خود به داخل قریه برد.
شش تن دیگر از پناهندگان جزیره بهمین طریق بوسـیله مرغ عظیم الجثه بدین قریه انتقال یافته به رفیقان خود پیوسـتند و از این مکان خود را به یکی از بنادر هنـد که محل آمد و شد کشتی‌ها بود رسانیده و با کشتی به اوطان خود بازگشـتند و سرگذشـت خویش را از شکستن کشتی
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۱
و غرق مسافران و جزیره‌ای که در آن پناه برده بودند و نجات از آنجا بوسیله مرغ، حکایت کردند، مسافت بین جزیره و کوهی که با مرغ بر آن فرود آمدند متجاوز از دویست فرسنگ بود.
[داستان شماره]: ۹
از ابو الحسن محمد بن احمد بن عمر سـیرافی شنیدم که در سال ۳۰۰ در دریای عمان ماهی عظیمی را دیـده بود که جزر و مد دریا آنرا به ساحل انداخته و اهالی آنرا به کنار شهر آورده بودند. امیر احمد بن هلال با سواران خود برای تماشای حیوان آمده بود جمع کثیری از مردم نیز برگرد آن جمع شـده بودنـد. عظمت این ماهی به حدی بود که یک نفر سواره از یک جانب فک داخل دهان او شده و از جانب دیگر خارج می‌شد.
طول حیوان متجاوز از ۲۰۰ ذراع و قطر آن نزدیک پنجاه ذراع بود به قراری که می‌گفتنـد روغنی که از چشم این ماهی گرفته بودند به مبلغ ده تا پانزده هزار درهم فروخته شده بود.
و نیز از ناخـدا اسـمیعیلویه شـنیدم کـه از این نـوع مـاهی در دریـای زنـج و اقیـانوس سـمرقند فراوان است که آن را مـاهی وال می‌نامنـد. این حیوان در حمله به کشتی‌هـا و درهم شکسـتن آن ولع بسیار دارد. هنگـامی که ملوانـان یـک کشتی به حمله این حیوان دچار می‌شوند بنای فریاد و هیاهو گذارده چوبها و تخته‌ها به هم می‌کوبند و طبلها می‌نوازند تا بدین وسیله حیوان را از

حمله منصرف سازند.
وقتی که ماهی وال آب را به بالای سر خود پف می‌کند فواره‌ای به بلندی منار تشکیل می‌دهد که از دور مانند شراع کشتی نمودار است و هنگامی که بالها و دم حیوان در حین بازی از آب بیرون آید از دور چنین
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۲
به نظر می‌رسد که بادبانهای کشتی را افراشته‌اند.

[داستان شماره]: ۱۰

از یک نفر عراقی شنیدم که می‌گفت: در یمن نزد دوستان خود کله ماهی‌ای را دیدم که گوشت آن تماما فروریخته و فقط استخوان باقی مانده بود و به قدری عظیم بود که یک نفر انسان با تمام قد بدون اینکه سرش را خم کند می‌توانست از یک حدقه چشم او داخل شده و از سوی دیگر خارج شود.
در سال ۳۱۰ یک فک از این نوع ماهی را از دریای عمان برای مقتدر خلیفه بردند و هنگامی که می‌خواستند آنرا داخل عمارت کنند از در عمارت داخل نشد و ناچار شدند آنرا از پنجرا وارد سازند.
مرد عراقی می‌گفت: از چشمهای همین ماهی بیش از ۵۰۰ پیمانه روغن گرفته‌اند.

[داستان شماره]: ۱۱

ابو محمد حسن بن عمرو داستانی را که از بعضی دریانوردان شنیده بود برای من حکایت کرد که زمانی کشتی‌ای از عدن به جده مسافرت می‌کرد، مقابل زیلع ماهی‌ای چنان ضربتی با سر خود به کشتی زد که سرنشینان کشتی یقین کردند کشتی شکسته و سوراخ شده است، کارگران به عجله به سوی انبار آب کشتی روانه شدند تا به مرمت آن بپردازند اما هرچه تجسس کردند سوراخی در آن نیافتند، از این واقعه تمام متعجب شدند که با چنین ضربت شدیدی اندک اثری در کشتی پدیدار نگشت.
وقتی کشتی به جده رسید و آن را برای تعمیر به خشکی بردند
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۳
مشاهده کردند کله ماهی به بدنه کشتی فرو رفته و سوراخی را که ایجاد کرده است مسدود ساخته و چون حیوان قادر به نجات خود نشده بود بدن او از گردن جدا شده و کله‌اش همچنان در سوراخ کشتی باقی‌مانده است.
همین شخص می‌گفت اغلب دیده است ماهیان بزرگی را که صید کرده و شکم آنها را باز کرده‌اند ماهیان کوچکتر در شکم آنها بوده و چون شکم این ماهیان را نیز شکافته‌اند ماهیان کوچکتری در شکم آنها یافت شده است. این مطلب می‌رساند که ماهیان دریا ماهیانی را می‌بلعند که آنها نیز بلعنده ماهیان دیگر بوده‌اند.

[داستان شماره]: ۱۲

محمد پسر بابشاد پسر حرام روایت می‌کرد که زمانی از سیراف یک کشتی با جمعی کثیر و امتعه گرانبها به جانب بصره حرکت کرد.

مدت‌ها گذشت و از کشتی خبری نرسید، اضطرابی در شهر پدیدار گشت و مردم منتظر رسیدن خبری از دریا بودند تا اینکه روزی زنی چند دانه ماهی خرید هنگامی که مشغول تمیز کردن ماهی‌ها بود از درون شکم یکی از آنها حلقه انگشتری بیرون آمد. چون به نگین آن نظر انداخت دید انگشتری برادر او است که با کشتی مذکور مسافرت کرده بود. ناگاه بنای گریه و شیون گذاشت؛ خبر در شهر شایع شد و تمام کسانی که دوستان و خویشاوندانشان با آن کشتی مسافرت کرده بودند دچار غم و ماتم شدند.

طولی نکشید که خبر رسید کشتی در دریا شکسته و غرق شده و هیچیک از سرنشینان آن نجات نیافته‌اند.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۴

[داستان شماره]: ۱۳

دریانورد دیگری برای من چنین حکایت کرد که در نواحی یمن مشاهده کرده بود ماهی بزرگی کشتی او را در خط سیری که داشت همراهی می‌کرد بدون اینکه لحظه‌ای از کشتی عقب بماند و یا از آن جلوتر برود و در مدت دو شب و یک روز که کشتی متجاوز از ۱۷۰ فرسخ راه پیموده بود لحظه‌ای از آن جدا نشد طول این ماهی برابر بود با طول کشتی و طول کشتی نیز پنجاه ذراع بود، هر ذراع مساوی است با طولی که از زیر بغل شروع و به سرانگشت وسطی منتهی گردد.

از ناخدا پرسیدم چه چیز موجب می‌شود که ماهیان بدینگونه کشتی‌ها را در مسافات زیاد همراهی می‌کنند؟ گفت علل آن مختلف است، گاهی ممکن است ماهی‌ها به طمع گرفتن طعمه از کشتی با آن همراه می‌شوند و یا آنکه قبلا با یک کشتی غرق شده تصادف کرده و از آن برخوردار شده‌اند و چون کشتی دیگری را می‌بینند به همان طمع با آن به راه می‌افتند و در نتیجه به تعقیب کشتی‌ها معتاد و حریص می‌شوند.

گاهی هم ماهی‌ها کشتی‌ای را که می‌بینند از هیکل آن متعجب شده و آن را حیوانی گمان می‌کنند که نیمی از آن در آب و نیم دیگر در هواست و با این گمان با کشتی مأنوس شده و مدت زیادی پهلو به پهلوی کشتی حرکت می‌کنند و چون خسته شدند کشتی را رها کرده به راه خود می‌روند زیرا این حیوان آن صبر و شکیبائی را که در الاغ هست دارا نمی‌باشد.

هنگامی که سر کینه‌توزی و عناد با کشتی داشته باشد در لحظه خستگی و عقب ماندن از کشتی با خشم زیاد یک حمله شدید به کشتی می‌برد اگر کشتی توانست فرار کند سالم می‌ماند و الا باید به خدا پناه برد.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۵

بعضی از این ماهیان گاهی با جسارت به کشتی حمله کرده آن را سرنگون می‌سازند و هرچه در آن بیابند می‌بلعند زمانی هم بالعکس چون کشتی را دیدند فرار می‌کنند.

بطور کلی اختلاف طرز رفتار و معامله ماهیان بزرگ با کشتی بستگی دارد با اختلاف نقاط مختلف دریاها که ماهیان در آن نقاط زندگی می‌کنند از قبیل خط سیر مسافران و صیادها یا نزدیک سواحل آباد و پرجمعیت و یا نقاط دور از سواحل و جزایر یا مراکز دریاهای عمیق که از عالم خاکی بدور باشند. دنیای اعماق اقیانوسها حقیقةً دنیائی است غیر از این عالم فَتَبارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخالِقِينَ.

[داستان شماره]: ۱۴

ابو زهر برختی ناخدا، یکی از بزرگان سیراف بود و نزد هم‌کیشان خود- مجوسیان هند- به امانت شهرت داشت. سپس دین اسلام قبول کرد و به زیارت مکه رفت و زنی از زنان جزیره نساء را به زنی گرفت.
وی حکایت کرد که: مردی با کشتی بزرگ او همراه دیگر بازرگانان و مسافران روانه سفر دریا شد چون گذارشان به دریای ملاتو افتاد، و به سرزمین چین نزدیک شدند قلل کوههای آن را از دور می‌دیدند، ناگاه طوفانی وزیدن گرفت، تلاطم دریا مسافران را بی‌تاب کرد، باد کشتی را به طرف ستاره سهیل کشانید- هرکس در دریا به نقطه‌ای بیفتد که سهیل بالای سر او قرار گیرد فلاح و نجاتی برای او نیست- کشتی در امواج متلاطم دریا که به سوی جنوب جریان داشت گرفتار آمد و هرچه جلو می‌رفت امواج خروشان دریا از عقب کشتی بالا آمده در جلو آن سرازیر می‌شد، جریان امواج به قدری قوی و شدید بود که
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۶
هیچگونه باد تندی قادر نبود کشتی را از مسیر امواج برگرداند و کشتی همچنان در این جریان شدید به سوی ژرفای هول‌انگیز دریا رانده می‌شد.
همینکه ساکنین کشتی دریافتند که به طرف ستاره سهیل روانند و شب‌تیره و تاری آنها را در برگرفته است به کلی دست از جان شسته و از زندگانی خود ناامید گشتند، امواج عظیم دریا چندان مضطرب و پرهیجان بود که گاهی کشتی را به ابر برده و زمانی به قعر دریا فرو می‌برد، تمام شب را در ظلمت و تیرگی مه غلیظ دریا گذرانیدند، چون روز برآمد هیچیک از مردم کشتی نتوانست روز را از شب ظلمانی تمیز دهد زیرا سیاهی دریا و مه بی‌پایان فضا و بادهای کدر و غبارآلود، عالم را چنان در نظر آنان تیره‌وتار ساخته بود که روز را از شب نمی‌شناختند.
چون بدین‌گونه روز آنها به شب تار مبدل شد و کشتی آنان را به سوی مرگ و فنا می‌برد و خویش را از هر طرف در چنگال طوفان‌های شدید و امواج سهمگین و دریائی هول‌انگیز گرفتار دیدند، باهم به وداع پرداختند و هریک بر وفق آئین خویش نماز گزارده آماده مرگ شدند.
دو شبانه‌روز بدین منوال گذشت، شب سوم از دور شعله‌های آتش عظیمی را در مقابل خود مشاهده کردند، ترس و وحشت فوق العاده بر آنان مستولی گشت، نزد ناخدا رفتند و بنای ناله و استغاثه گذاشتند و گفتند: ما غرق شدن در آب را از سوختن در آتش گواراتر می‌دانیم ترا به خدائی که می‌پرستی قسم می‌دهیم کشتی را در میان امواج دریا غرق کن تا ما از مشاهده جان کندن دوستان خود در آتش رنج نبریم.
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۷
ناخدا جواب داد: شما باید بدانید که کلیه مسافرین و بازرگانان همیشه به مخاطرات و بلایائی دچار می‌شوند که این حادثه پیش آن خیلی سهل و ناچیز است، گذشته از آن ما ناخدایان وظیفه‌دار می‌باشیم که کشتی خود را تا زمانی که باقی است و به حادثه شومی دچار نشده است هیچ‌گاه در معرض خطر قرار ندهیم زیرا ما گروه رانندگان کشتی از روزی که قدم در کشتی گذاشته‌ایم رشته حیات ما و مقدرات ما به مقدرات کشتی بسته شده است، زنده‌ایم تا کشتی سلامت است، و می‌میریم هنگامی که کشتی نابود شود. پس صبر و شکیبائی داشته باشید و خود را به خداوند بادها و دریاها بسپارید تا هرچه میل و رضای اوست درباره ما رفتار کند.
همینکه این سخنان را از ناخدا شنیدند و از انجام درخواست خود مأیوس گشتند بنای گریه و زاری و شیون گذاردند، چنان هنگامه‌ای برپا شد که فرمان‌های ناخدا برای عملیات نجات و بستن و بازکردن طناب‌ها به گوش هیچیک از ملوانان کشتی

نمی‌رسید، تلاطم دریا و غرش امواج و نفیر باد و طوفان که در بادبان‌های کشتی پیچیده بود و بدتر از همه شیون و هیاهوی مردم نمی‌گذاشت که ملوانان فرمان ناخدا را شنیده به نجات کشتی قیام کنند، این اوضاع و زمام گسیختگی مردم و از کار افتادن اسباب و ابزار کشتی علاوه بر خطرات طوفان باعث دیگری برای غرق کشتی شده بود.

پیرمردی مسلمان از اهالی قادسیه اسپانیا در کشتی بود، این مرد هنگام براه افتادن کشتی و سوار شدن مسافران در میان ازدحام مردم و بدون اینکه ناخدای کشتی بداند خود را در کشتی انداخته بود و از بیم اینکه مبادا مورد مؤاخذه قرار گیرد تمام مدت را در گوشه‌ای دور از انظار می‌زیست چون اوضاع کشتی را بدین منوال دید و مشاهده کرد که مردم

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۸

خودشان دارند موجبات غرق کشتی و هلاک خویش را به دست خود فراهم می‌سازند و با طوفان و انقلاب دریا در فنای خود کمک می‌کنند انزوا را بیش از این جایز نشمرد و مصمم شد که خود را در میان جمعیت آشکار سازد، پس از مکان خود بیرون آمد و به جمعیت متوجه شد و گفت: ای مردم چه می‌گوئید؟ آیا کشتی شکسته است؟ گفتند نه. آیا سکان کشتی خراب شده است؟ گفتند نه. آیا دریا شماها را گرفته است؟

بازگفتند نه. گفت: پس چه می‌گوئید؟ مردم گفتند: مثل این است که تو در این کشتی با ما نیستی و انقلاب دریا و تلاطم امواج و تیرگی هوا و ناپدید بودن خورشید و ماه و ستارگان را که راه‌نمای ما بودند نمی‌بینی و مشاهده نمی‌کنی که ما اکنون زیر ستاره سهیل قرار گرفته‌ایم طغیان دریا و طوفان هوا ما را محاصره کرده‌اند و بدتر از آن شعله‌های آتشی است که افق را فرا گرفته و ما داریم بطرف آن آتش رانده می‌شویم، با این حال غرق در دریا برای ما بسی بهتر از سوختن در آن آتش است ما از ناخدای کشتی تمنا کردیم کشتی را میان ظلمت در آب واژگون کند تا غرق شویم و هیچیک از ما هلاک دیگری را نبیند و این بهتر از آن است که در آتش سوخته و با چشم خود رنج و عذاب یاران خودمان را که در آتش سوزان جان می‌دهند نظاره کنیم.

پیرمرد گفت: مرا نزد ناخدا ببرید، چون که او را پیش ناخدا بردند به زبان هندی به ناخدا سلام کرد، ناخدا که از مشاهده این مرد ناشناس در عجب بود جواب سلام او را داد و از او پرسید تو کیستی؟ از بازرگانان می‌باشی یا از کسان آنها؟ زیرا ما ترا در میان مسافران خود هنگام سوار شدن به کشتی ندیده و نمی‌شناسیم. مرد جواب داد: من نه بازرگانم و نه از کسان آنها. ناخدا سؤال کرد: پس تو کیستی و چه

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۹

کسی ترا به کشتی سوار کرده است؟ جواب داد: هنگامی که مسافران سوار کشتی می‌شدند من خودم را به درون کشتی انداخته در گوشه‌ای پنهان شدم. پرسید: در این مدت نان و آب از کجا به دست می‌آوردی؟

گفت: ملاحان کشتی هر روز ظرفی از برنج و سرشیر و سطلی آب برای ارواح خیر در مجاورت مکان من می‌گذاشتند و من از آن تغذیه می‌کردم.

و اما متاع من عبارت است از یک خیک خرما.

ناخدا از این مرد همچنان در تعجب بود از طرفی هم اهالی کشتی سرگرم شنیدن گفتگوی او با ناخدا شده از جنجال و هیاهو دست کشیدند.

کارکنان کشتی نیز از فرصت استفاده کرده فرمان‌های لازم را صادر کردند و ملوانان به اصلاح خرابی‌ها پرداختند، شراع کشتی و بادبانها مرتب شد و کشتی دوباره به اختیار درآمد و به راه افتاد.

پیرمرد از ناخدا پرسید: گریه و وحشت این مردم برای چه بود؟
ناخـدا گفت: ندیـدی که انقلاب دریا و طوفان هوا و ظلمت فضا چه به سـر این مردم آورد؟ و امواج دریا چگونه ما را به سوی شعله‌های آتشـی که سراسـر افق را پوشانیـده است می‌کشانیـد؟ به خـدا قسم از وقتی که من در سـنین کودکی با پدرم که تمام عمر خود را در کشتی گذرانیده، سوار کشتی شده‌ام تا امروز که هشـتاد سال از عمرم می‌گذرد هرگز نشنیده‌ام که کشتی‌ای از این نقطه عبور کرده باشد و خبری هم از چنین مکانی نداشته‌ام
پیرمرد گفت: آقای ناخـدا مطمئن باش و نترس که خدای تعالی به قدرت کامله خود شـما را نجات خواهد داد. اما آنچه را که در مقابـل خود می‌بینیـد جزیره‌ای است که اطراف و سواحـل آن را کوهها احاطه کرده و امواج عظیم اقیانوس حین برخورد به کوه‌های جزیره متلاشی شده و به دریا برمی‌گردد و شب‌هنگام چنین به نظر می‌رسد که آتش
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۲۰
هولناکی برافروخته‌اند و باعث ترس و وحشت مردم نادان می‌شود.
هنگام روز و طلوع آفتاب منظره آتش به کلی ناپدید گشـته و آب نمایان می‌گردد این منظره آتش از اسپانیا نیز دیده می‌شود. من یک مرتبه از اینجا عبور کرده‌ام و این دومین دفعه است که به اینجا می‌آیم.
گفتار آن مرد موجب آرامش و نشاط اهالی شد و در سرتاسـر کشتی اطمینان و خوشحالی برقرار گشت و هرکس به خوردن و آشامیدن مشغول شد، ترس و وحشت بکلی از میان رفت.
در این هنگـام بـاد و طوفان نیز تسـکین یافت و دریا آرامش خود را از سـر گرفت. کشتی هنگام طلوع آفتاب به جزیره نزدیک شد. در آسمان صاف و هوای روشن، خشکی در انظار کشتی‌نشینان پدیدار گشت.
کشتی در محل مناسبی لنگر انداخت و تمام مسافرین از کشتی پیاده شده با خوشحالی فراوان روی شن‌های ساحل که از دیدار آن بی‌انـدازه شادمان شده بودند به غلطیدن و آسایش مشـغول شدند و در کشتی احدی باقی نمانده بود. ناگاه از درون جزیره جمعیت انبوهی از زنان- که خـدا می‌دانـد عده آنها چقدر بود- سررسـیدند و خود را به روی مردان کشتی انداختند به قسـمی که هریک مرد به دست متجاوز از هزار زن گرفتار شـد. بدین قسم زنان جزیره تمام مردان را به طرف کوههای اطراف بردند و از آنان به جبر تمنای تمتع داشتند.
برای ربودن مردان میان زنان نزاع و کشـمکش درگرفت و مردها به اختیار قوی‌ترین زنان درمی‌آمدند تا کار بدانجا کشـید که مردهـا بر اثر ضـعف و نـاتوانی یکی پس از دیگری بـدرود حیـات گفتنـد، باز هم زنان دست از آنان نکشـیده و خود را بروی نعش آنها می‌افکندند بدون
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۲۱
اینکه از بوی تعفن لاشه‌ها متألم شوند.
کسـی که در میـان مسافرین کشتی باقی مانـد همان مرد اسـپانیولی بود که در آن هنگامه زنان فقط یک زن به او دست یافته و در سپیده صبح او را در نزدیکی‌های دریا مخفی ساخته بود و برایش خوراک می‌برد.
چنـدی گـذشت تا جریان باد تغییر کرد و باد از جانب جزیره به طرف نقطه‌ای از هندوسـتان که کشتی از آنجا به راه افتاده بود وزیـدن گرفت. مرد اسـپانیولی یکی از قایق‌های کشتی را که فلو نامیـده می‌شد انتخاب کرد و شـبانه آب و آذوقه کافی در آن جـای داد. وقتی که زن از قصـد او آگاه شـد دست او را گرفته به مکانی راهنمائی کرد که معـدن خاک طلا بود، زن با دسـت خود مقداری زمین را کاوید سـپس هر دو باهم بقدری که می‌توانسـتند از آن خاک به قایق حمل کردند آنگاه سوار قایق شده

پس از ده شبانه‌روز به همان بندری رسیدند که کشتی از آنجا به راه افتاده بود.

مرد اسپانیولی در آنجا سرگذشت کشتی و پیش‌آمد آن را برای اهالی نقل کرد، آن زن نیز همچنان با او زندگی می‌کرد رفته‌رفته زبان او را یاد گرفت و به دین اسلام درآمد و چند اولاد برای او آورد.

روزی مرد چگونگی جزیره و زنانی که در آنجا بدون مرد زندگی می‌کردند از او پرسید، زن چنین حکایت کرد: ما زنان از اهالی کشور وسیعی هستیم که دارای شهرهای بزرگی می‌باشد و به آن جزیره احاطه دارند، مسافت میان هریک از شهرها تا جزیره سه شبانه‌روز راه است، تمام مردم کشور ما از شاه تا گدا آتشی را که شبها در جزیره مشاهده می‌شود، می‌پرستند و آن جزیره را خانه خورشید می‌نامند زیرا می‌بینند که خورشید از سمت مشرق آن برآمده و به سمت مغرب فرو

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۲۲

می‌رود بدین جهت گمان می‌کنند که خورشید شب‌ها را در جزیره می‌خوابد.

وقتی که صبح می‌شود و آن آتش ناپدید می‌گردد و خورشید طلوع کرده در آسمان اوج می‌گیرد همه می‌گویند: آن است، آن است! و همچنین هنگام غروب خورشید و ظاهر شدن شعله‌های آتش باز می‌گویند: آن است، آن است! و به عبادت و نماز به جانب آتش مشغول می‌شوند.

باید دانست که به خواست خدای متعال زنان کشور ما در شکم اول یک پسر می‌زایند و در شکم دوم دو دختر و به همین قسم تا آخر عمر، بدین سبب است که در این کشور عده مردان کم و عده زنان زیاد است و همینکه تعداد زن‌ها رو به فزونی می‌گذارد و می‌خواهند بر مردها غلبه کنند بلا درنگ کشتی‌هائی ساخته و هزاران زن را در کشتی‌ها سوار می‌کنند و می‌برند به جزیره و به خدای خود خورشید می‌گویند: خدایا! تو سزاوارتری که این زنان را که خود خلق کرده‌ای نگاهداری کنی زیرا ما طاقت نگاهداری آنها را نداریم.

بدین طریق زن‌ها در جزیره می‌مانند و به تدریج می‌میرند. قبل از ورود شما هیچ شنیده و دیده نشده است که کسی را در جزیره و در میان زنان عبور افتد، حتی از نزدیک جزیره نیز کسی عبور نکرده است زیرا این جزیره در وسط دریای عظیم قرار گرفته و زیر ستاره سهیل واقع شده است و هیچکس قادر نیست به سوی جزیره آمد و شد کند و نیز کسی را جرئت آن نیست که جزیره را ترک کرده و از سواحل آن دور شود زیرا بیم آن است که در اقیانوس غرق شده و طعمه امواج دریا گردد و ذٰلِکَ تَقْدِیرُ الْعَزِیزِ الْعَلِیمِ.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۲۳

[داستان شماره]: ۱۵

ناخدا ابو زهر برختی حکایتی را که از خالوی خود ابن انشرتوا شنیده بود برای من چنین نقل کرد: خالوی من از پدر خود شنیده است که او گفته بود: من در کشتی بزرگی که متعلق به خود من بود مسافرت می‌کردم و به طرف جزیره فنصور می‌رفتم جریان باد ما را به خلیج کوچکی برد و ناگزیر شدیم در آن نقطه ۳۳ شبانه‌روز توقف کنیم، در آنجا هوا راکد بود و باد از هیچ سو نمی‌وزید و ما در سطح دریای آرام و ساکت قرار گرفتیم، در آن نقطه دستگاه عمق‌یاب ما به کف دریا که هزار ذراع عمق آن بود نمی‌رسید جریان ملایم دریا بدون آنکه احساس کنیم کشتی را به میان جزیره‌هائی راند و به یکی از آن جزایر نزدیک شدیم. در ساحل جزیره زنهائی را دیدیم که درون دریا مشغول شناوری و بازی بودند در حال نزدیک شدن به آنها اشارات دوستانه‌ای به آنها می‌نمودیم اما همینکه کشتی ما به آنها نزدیک شد تماما به داخل جزیره فرار کردند. پس از

لحظه‌ای یک عده مرد و زن از سوی جزیره به طرف ما آمدند. این مردم به نظر خیلی زیرک و عاقل می‌نمودند ولی ما زبان آنها را به هیچوجه نمی‌فهمیدیم و مقصود خود را با اشاره به آنان می‌فهماندیم. آنها هم با اشاره به ما جواب می‌دادند. از آنها خواهش کردیم اگر غذایی دارند به ما بفروشند، جواب دادند داریم آنگاه رفته و مقدار زیادی برنج و مرغ و گوسفند و عسل و روغن و انواع دیگر

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۲۴

خوراکی و میوه برای ما آوردند ما نیز در ازاء آن آهن، مس، سورمه، اشیاء خرازی و پوشاک به آنها دادیم، باز با اشاره پرسیدیم مال التجاره‌ای برای فروش به ما دارند؟ جواب دادند چیزی نداریم جز بنده زر خرید گفتیم بسیار خوب آنها را بیاورید وقتی آنها را آوردند دیدیم بهتر و زیباتر از آنها در عمر خود ندیده‌ایم. تمام با خودشان خنده و شوخی و مسخرگی می‌کردند و آواز می‌خواندند، بدن‌هاشان نرم و لطیف بود بقدری سبک وزن و چست و چالاک بودند که گمان می‌رفت هرلحظه می‌خواهند به پرواز درآیند، سرهاشان کوچک بود و در زیر کتفشان آلت شنا شبیه به بال ماهی دیده می‌شد مانند آلت شنای سنگ‌پشت آبی، از آنها پرسیدیم این چیست؟ به ما خندیدند و گفتند تعجب نکنید تمام اهالی این جزیره بدین‌گونه آفریده شده‌اند و به آسمان اشاره کردند یعنی خدای تعالی ما را بدین‌گونه خلق کرده است.

دیگر ما در این باب حرفی نزدیم و با خود اندیشیدیم که خوب فرصتی بدست آمده و خوب غنیمتی یافته‌ایم. سپس هریک از ما به مقدار متاعی که همراه داشتیم از آن بندگان خریداری کردیم و کشتی را از امتعه خود خالی ساخته بجای آن اسیر و آذوقه بار کردیم، هرچه می‌خریدیم باز می‌دیدیم بهتر از آن و زیباتر از آن را عرضه می‌داشتند.

خلاصه کشتی را از مخلوقی که چشم بهتر از آن را ابدا ندیده است مملو ساختیم چنانکه هرگاه کار به مراد ما انجام می‌شد خودمان و اعقابمان توانگر و بی‌نیاز می‌شدیم.

باری باد موافق به سوی مقصد ما وزیدن گرفت و کشتی عازم حرکت شد. اهل جزیره در طول ساحل ما را مشایعت کردند و گفتند ان شاء اللّه زودتر برخواهید گشت، این حرف کاملا موافق میل و آرزوی

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۲۵

ما بود مخصوصا ناخدای کشتی طمع داشت که بار دیگر با کشتی خالی و بدون بازرگان به این جزایر بیاید و به همین قصد تمام شب را با عمال خود مشغول مطالعه آسمان و ستارگان بود و خط سیر کشتی را برای مراجعت خود با مواضع ستارگان منطبق می‌کرد و به خاطر می‌سپرد.

بالجمله در اولین روز بادهای موافق به بادبانهای کشتی درافتاد ما با کمال مسرت جزیره را ترک گفته به راه افتادیم. همینکه جزیره از نظر ناپدید شد بعضی از اسیران بنای گریه و لابه را گذاردند به‌طوری که گریه آنها باعث کدورت خاطر و دل‌تنگی ما گردیده بود ولی عده دیگری از آنها که ساکت بودند به رفقای خود گفتند چرا گریه می‌کنید برخیزید تا باهم برقصیم و بخوانیم و شادی کنیم. با این حرف تمام اسرا برخاستند و بنای رقصیدن و خندیدن و آوازخوانی را گذاردند. این رفتار آنها مسرت و انبساط خاطر ما را نیز فراهم ساخت و به آنها گفتیم این رفتار شما خیلی بهتر از آن گریه و دل‌تنگی بود، آنگاه آنها را به حال خود گذاشته و هریک از ماها نیز به کارهای خود مشغول شدیم. همینکه اسرا ما را نسبت به خودشان غافل و منصرف دیدند فرصت را غنیمت شمرده و مانند ملخ‌های پران از کناره کشتی به درون دریا پریدند و کشتی همچنان بر روی امواج دریا به سرعت سیر می‌کرد و ما به فراریان هیچ دست‌رسی نداشتیم تا اینکه کشتی به قدر یک فرسنگ از آنها دور شد و ما هنوز صدای خنده و آواز و کف‌زدن آنها را در دریا می‌شنیدیم و دانستیم که آنها در برابر آشوب و انقلاب دریا قادر به

همه‌گونه مبارزه و مقاومت می‌باشند.

باری چون کشتی نمی‌توانست به عقب برگردد لذا از دست‌رسی به آنها و گرفتار ساختن آنان بکلی مأیوس شدیم.

پدرم می‌گفت: بدین‌گونه تمام اسیرها را از دست دادیم مگر یک

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۲۶

دختر جوانی که او را در یکی از اطاقهای بزرگ کشتی حبس کرده بودم، پس از این واقعه همینکه داخل آن اطاق شدم دیدم آن دختر در تقلای آن است که کشتی را سوراخ کرده و خود را مانند رفقای خود به دریا افکند.

فورا او را گرفتم و بند کردم.

بالاخره به سرزمین هند رسیدیم و متاعی که باقی‌مانده بود فروختیم و قیمت آن را بین خود تقسیم کردیم به هر نفری ده یک سرمایه‌اش عاید گردید.

چون آوازه مراجعت ما در شهر پیچید و از سرگذشت ما مردم آگاه شدند پیرمردی از اهالی همان جزایر نزد ما آمد و گفت: «مرا در کودکی از آن جزایر گرفته و به هند آورده‌اند و در این دیار مانده‌ام تا پیر شدم». سپس گفت: «جزایری که اتفاقات شما را بدانجا افکنده است به جزایر ماهی معروف است و من اهل آن دیار هستم، در قدیم مردان دیار ما با جنس مادینه نوعی از حیوانات دریا و همچنین زنان ما با نرینه آنها آمیزش کرده و در نتیجه موجوداتی به طبیعت پدران و مادرانشان به وجود آمدند که دارای وجه مشترک می‌باشند.

این قضیه در زمان‌های قدیم صورت گرفته است و ما به همان اندازه که در خشکی بسر می‌بریم در دریا نیز مدت زیادی می‌مانیم و علت همان سر مشترکی است که بین انسان و آن حیوان وجود دارد.»

اما آن دختری که در تصرف پدرم درآمده بود برای پدرم شش فرزند آورد که من ششمی آنها هستم و آن دختر مدت هجده سال نزد پدرم زندگی کرد در حالیکه همیشه در قیدوبند بود زیرا آن پیرمرد جزایری به پدرم گفته بود هیچ‌وقت او را آزاد نگذارد و الا فورا خود را به دریا افکنده و برای همیشه ناپدید خواهد شد چون که ماها در جدائی از آب

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۲۷

شکیبائی نداریم. پدرم هم نصیحت پیرمرد را کار بسته مادرم را همیشه در بند داشت، تا اینکه ماها بزرگ شدیم و پدر وفات یافت و ما از قید و بند مادرمان- بدون اینکه از علت آن آگاه باشیم- متأثر بودیم. پس از مرگ پدر از نظر محبت مادری و حس مروت و مشاهده بیچارگی او، اولین کاری که کردیم بند را از او برداشتیم و آزادش ساختیم اما همینکه آزاد شد همچون اسبی سرکش در میدان مسابقه، پا به فرار گذاشت، ما نیز به دنبال او دوان شدیم ولی ابدا به او نرسیدیم، کسانی که در حین فرار به او نزدیک بودند به وی گفتند چگونه می‌روی و پسران و دختران خود را ترک می‌گوئی؟ او جواب داد: انشرتوا یعنی چه کاری می‌توانم برای آنها بکنم! این بگفت و خود را به دریا افکند و همچون ماهیان قوی در آب دریا شناور شد و ناپدید گشت. سبحان الخالق الباری المصور تبارک اللّه احسن الخالقین.

[داستان شماره]: ۱۶

ابو محمد حسن بن عمرو ضمن حکایتی که در باب ماهیان دریا نقل می‌کرد گفت: یکی از صاحبان کشتی یک استخوان دنده ماهی برای ما آورده بود که ما مقدار پنج ذراع از قسمت ضخیم آن را بریده بجای پل بر روی نهری که جلو در باغ خودمان در جزیره داشتیم قرار دادیم.

طول باقی مانـده آن بیست ذراع بود. هم او می‌گفت: در دریا یک نوع ماهی وجود دارد که هیـچ‌یک از انواع دیگر ماهیان در مبـارزه با او قادر به مقاومت نیسـتند. این ماهی خرطومی دارد که طرفین آن ماننـد اره دارای دنـدانه‌های تیز و برنـده می‌باشـد. چون به دشمن حمله کند او را با یک ضرب خرطوم خود به دو نیم سازد. وقتی این ماهی بمیرد یا آن را شکار

کنند اهل محل خرطوم او را مانند اسلحه در جنگ‌ها بکار می‌برند، این سلاح از برنده‌ترین شمشیرها کارگرتر است.

[داستان شماره]: ۱۷

یکی از کشتی‌رانان معروف حکایتی را که از یکی از شیوخ ناخدایان شنیده بود برای من چنین نقل کرد که روزی آن ناخدا با کشتی خود از بنـدر سـیراف خارج شـد و مردی را بنا به سـفارش و توصـیه اشـخاص معتبری همراه خود می‌برد، این مرد اغلب روزهـا بـا یکی از مسـافران کشتی به نزاع برمی‌خـاست و او را به تهمت‌هـائی نـاروا متهم می‌سـاخت و در این باب خیلی افراط می‌کرد. مسـافر بیچـاره چون غریب بود و مـدافعی نـداشت در برابر آن مرد ساکت بود. یکی از روزها که چنـد ساعتی از نزاع نگذشـته بود ناگاه یک نوع ماهی که آن را کنعده می‌گفتند از دریا به سوی آن مرد منازع بیرون جست و با کله خود شکم او را درید و از جانب دیگر خود را در آب دریا افکند و ناپدید شد. عمال کشتی نعش مرد را کفن کرده به دریا افکندند.

[داستان شماره]: ۱۸

درباره لاک‌پشت‌ها حکایات عجیب و جالبی شـنیده‌ام که بعضـی از آن را عقل باور نمی‌کنـد، از آن جمله ابو محمد حسن بن عمرو داسـتانی را که از یکی از شیوخ دریانوردان شنیده بود چنین نقل کرد: هنگامی که یک کشتی از سواحل هند به نقطه‌ای در همان نواحی مسافرت می‌کرد چنان طوفانی برخاست که کشتی از اختیار ناخـدا خارج شد و از راه منحرف گشت و آسـیب فراوان دید به قسمی که ناگزیر از توقف شد تا به مرمت

کشتی بپردازند. اتفاقا در آن نقطه دریا به جزیره کوچکی رسـیدند که در آن نه آب یافت می‌شد نه درخت و مجبور بودند در آن جزیره چنـدی توقف کننـد و به تعمیر کشتی بپردازنـد. پس محمولات کشتی را به جزیره منتقل کردنـد. مـدتی گـذشت تا کشتی تعمیر شـد و هنگـام حرکت فرا رسـید و بارهـا را به کشتی بردنـد. روز حرکت مصـادف بـا عیـد نوروز بود، برای انجـام مراسم عیـد هرچه چوب خشـک و برگ خرما و پارچه کهنه در کشتی داشـتند به جزیره برده روی هم انباشـتند و آتش جشـن برافروختند. همینکه آتش شعله‌ور شد دیدند زمین جزیره در زیر پایشان به حرکت درآمد از این حالت مضطرب شدند و چون به کنار ساحل بودنـد جملگی خود را به آب افکندنـد و مشاهـده نمودنـد که جزیره نیز در آب شـناور شد، حرکت جزیره آب دریـا را به تلاطم درآورد و نزدیک بود باعث غرق و هلاک مسافرین شود، عاقبت با زحمت زیاد و رنـج بسـیار خود را نجات داده به کشتی رسیدند.

بالاخره معلوم شد که این جزیره کوچک لاک‌پشت عظیمی بوده است که به سـطح دریا آمده و بر روی آب آرام گرفته است و چون حرارت آتش به جسم او اثر بخشیده از جای جنبیده و راه دریا را پیش گرفته است.

او می‌گفت: لاـک‌پشت‌هـای دریـائی که از توقف طولاـنی در غارهای زیر دریا و کوه‌ها و جنگل‌های اعماق اقیانوس خسـته و

فرسوده می‌شوند در هر سال چند روز به سطح دریا آمده برای استراحت بر روی آب قرار می‌گیرند. و نیز می‌گفت در اعماق دریاها درختان و گیاهان گوناگون و عجیب، فراوان یافت می‌شود که از درختان و گیاهان روی زمین بسی عظیم‌تر و عجیب‌ترند، لاک‌پشت‌هائی که در این جنگل‌های دریائی زندگی می‌کنند گاهی بر روی آب آمده در حال مستی و گیجی آرام می‌گیرند همینکه

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۳۰

بحال آمدند به شنا درآمده به زیر آب فرو می‌روند، و همچنین هنگامی که جنس نر با ماده خود می‌خواهد جفت‌گیری کند این عمل را بر روی آب انجام می‌دهد.

[داستان شماره]: ۱۹

یکی از شیوخ دریانوردان برای ابو محمد حسن بن عمرو چنین حکایت کرد: در خلیج‌های کوچک نواحی سرندیب عبور می‌کردیم روزی به یکی از امرای آن نواحی وارد شدیم برای ما سفره گستردند و خوراک‌های الوان پیش آوردند در آن‌میان ظرفی بود مملو از گوشت پخته که در آن کله و دست و پا شبیه به کله و دست و پای اطفال دیده می‌شد، از مشاهده آن طبعم منزجر گشت و از خوردن دست کشیدم، امیر حالت مرا دریافت ولی چیزی نگفت.

روز بعد که به دیدن امیر رفتم به گماشتگان خود دستوری داد لحظه‌ای بعد ماهی‌ای حاضر ساختند که هرگاه به چشم خود تمام حرکات ماهیان را در آن حیوان ندیده و فلس و سایر خصوصیات جنس ماهی را در آن مشاهده نکرده بودم هر آینه می‌پنداشتم بدون شک آن حیوان بچه آدمی‌زاد است.

آنگاه امیر به من گفت: آن خوراکی را که دیروز تو از خوردن آن اکراه داشتی گوشت همین حیوان بود که در نزد ما از بهترین ماهیان است و گوشت آن لذیذترین و سریع الهضم‌ترین و بی ضررترین گوشت هاست.

از آن روز به بعد من در خوردن گوشت آن حیوان هیچ امساک نکردم.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۳۱

[داستان شماره]: ۲۰

شخصی که به زیلع و کشور حبشه سفر کرده بود برای من حکایت کرد که در دریای حبشه یک نوع ماهی وجود دارد که صورت و بدن او شبیه است به صورت و بدن انسان و همچنان دارای دست و پا می‌باشد.

شکارچیان عزب و بیابان‌گردان فقیر که به سواحل دور از آبادانی و کوه‌ها و جزیره‌های خالی از بشر گذارشان افتاده است، این نوع ماهی شبیه به انسان را دیده و با او درآمیخته و نسلی از آنان به وجود آمده است که به آدمی زیاد شباهت داشته هم در آب و هم در هوا زندگی می‌کنند. چه بسا آن ماهی که شبیه به انسان بوده است نتیجه اجتماع انسان با این نوع ماهی باشد که به مرور دهور بدین صورت درآمده‌اند. همچنان که از مجامعت انسان با بعضی از وحوش مانند یوز و کفتار و امثال آن میمون به وجود آمده و از تجمع خوک و گاومیش فیل ایجاد شده و از مقاربت سگ و بز خوک پیدا شده و از جفت‌گیری الاغ و اسب قاطر وجود یافته است هرگاه بخواهیم تمام اقسام حیواناتی که بدین‌سان به وجود آمده‌اند شرح دهیم باعث حیرت و تعجب خوانندگان می‌شود و ما نیز از مقصود خود که ذکر عجایب هند است دور می‌افتیم.

[داستان شماره]: ۲۱

می‌گویند یک نوع ماهی به اسم ظلوم در دریاها وجود دارد که شبیه به انسان است و آلت تناسلی نر و ماده آنها نیز مانند آلت تناسلی نر و ماده انسان می‌باشد. پوست این ماهی ضخیم‌تر از چرم فیل است آن را شکار کرده پوستش را دباغی می‌کنند و از آن کفش می‌سازند.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۳۲

[داستان شماره]: ۲۲

می‌گویند نظیر و یا شبیه تمام پرندگان آسمان و جانوران روی زمین در میان ماهیان دریاها وجود دارد چنانکه خود من در خلیج ایله در بلاد شام ماهی کوچکی را دیدم که رنگ او شبیه بود به رنگ مرغ دارکوب که دائما از درون آب به فضا پرواز می‌کرد و باز در آب غوطه‌ور می‌شد.

[داستان شماره]: ۲۳

دیگر از عجایب دریای فارس این است که گاهی در شب هنگامی که امواج دریا مضطرب شده و بهم برمی‌خورند و از تصادم باهم متلاشی می‌گردند همچون شعله‌های آتش به نظر می‌آیند به قسمی که مسافرین دریا گمان می‌کنند در دریای آتش سیر می‌نمایند.

[داستان شماره]: ۲۴

حکایت کرده‌اند که در دریا مارهای عظیم الجثه و هولناکی وجود دارد که آنها را تنین می‌نامند. در فصل زمستان هنگامی که ابرهای غلیظ و متراکم، سطح دریا را فرا می‌گیرد این حیوان از اعماق دریا به روی آب آمده و در ابرهای متراکم داخل می‌شود زیرا در زمستان آب دریا گرم است و تنین به واسطه خنکی که در ابر احساس می‌کند در آن جای گرفته و محبوس می‌شود. سپس ابرها بر اثر وزش باد از سطح دریا بلند شده و تنین را با خود به آسمان می‌برند و آن را از این سوی افق به سوی دیگر سیر می‌دهند. پس از آنکه ابرها آبی را که در خود دارند فروریختند

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۳۳

و سبک شدند به صورت غبار درمی‌آیند و باد آنها را قطعه قطعه کرده پراکنده می‌سازد. در این حالت تنین در ابر، خودداری نتواند و به ناچار در دریا و یا در خشکی ساقط می‌شود. اگر اراده خداوند به آزار قومی تعلق گیرد آن حیوان خطرناک را به سرزمین آن قوم می‌افکند تا شترها و گاوها و اسب‌ها و سایر احشام آنان را در اندک زمانی ببلعد و مردان را نیز هلاک سازد و همینکه طعمه حیوان در آن سرزمین نایاب گشت می‌میرد و یا خداوند او را هلاک می‌کند.

بعضی از دریانوردان و مسافران و بازرگانان برای من نقل کرده‌اند که آنها بیش از یک دفعه این حیوان را با آن هیکل سیاه و دراز در ابر دیده‌اند که از بالای سر آنها می‌گذشته است وقتی که ابرها از هم جدا می‌شدند حیوان پائین می‌آمد همینکه دم او از ابر خارج می‌شد و در هوا احساس برودت می‌کرد فورا خود را جمع کرده درون ابر پنهان می‌شد و از نظر غایب می‌گشت. فَتَبارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخالِقِينَ.

[داستان شماره]: ۲۵

ابو زهر برختی حکایتی از مارهای کشور هند که از یک نفر پزشک هندی اهل سرندیب شنیده بود برای من چنین نقل کرد: در سرزمین هندوستان سه هزار و یکصد و بیست نوع مار وجود دارد که بدجنس‌ترین آنها در زمین تاکا یافت می‌شود. هنگامی که باد از سوی سرزمین مارهای تاکا شروع به وزیدن می‌کند تمام حیوانات از پرنده و چرنده تا مسافت سه فرسنگ از اثر این باد مسموم و هلاک می‌شوند. بدین جهت اهالی تاکا در هر سال، جز روزهای معینی، در آن سرزمین باقی نمی‌مانند هر زمان که باد از جانب دریا بوزد در اماکن خود می‌مانند و زمانی که وزش باد از

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۳۴

ناحیه مارها وزیدن گیرد با شتاب به کشتی‌های خود سوار شده به سوی جزایر میان دریا فرار می‌کنند و همینکه وزش باد به پایان رسید دوباره به خانمان خود برگشته به کارهای کشاورزی و استخراج معادن مشغول می‌شوند زیرا تاکا سرزمینی است زرخیز و در آن کان‌های زر و سیم فراوان است در هر سال سیل‌های عظیم از جانب مشرق بدین سرزمین سرازیر شده برای اهالی عطریات همراه می‌آورد.

[داستان شماره]: ۲۶

(ناخدا علامه حکایت می‌کرد: هنگامی که طوفان شدیدی به کشتی او حمله‌ور شد خود را ناگزیر دید دگل کشتی را قطع کند و تمام محمولات کشتی را به دریا افکند به قسمی که هیچ چیز در کشتی نماند.) جز سرنشینان آن، عاقبت باد کشتی او را به خلیج کوچکی در ساحل یکی از جزایر بلاد بخم افکند، علامه و همراهانش در آن جزیره پیاده شدند. در جنگلی که از انبوه درختان متراکم بود مقدار زیادی چوب و تنه درختان را مشاهده کردند که از روزگاران قدیم روی هم انباشته شده بود، ناخدا و همراهان در اطراف جنگل به گردش مشغول شدند تا در میان چوبها و تنه درختان یکی را برای دگل کشتی انتخاب کنند اتفاقا نظرشان به یک تنه درخت صاف و بلند محکمی افتاد که از قدیم چوب‌های زیادی روی آن را پوشیده و برای دگل کشتی مناسب‌تر از آن ممکن نبود. ناخدا آن را اندازه گرفت و درازای آن را بیش از حاجت دید دستور داد با اره مقدار پنجاه وجب که مورد حاجت بود از آن جدا کنند. همینکه اره را به

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۳۵

روی ستون گذارده و شروع به بریدن نمودند ستون حرکتی کرد و بنای خزیدن گذاشت و معلوم شد مار عظیمی است. کارگران از وحشت و اضطراب پا به فرار گذارده خود را به آب افکنده به کشتی خود پناه بردند و جان خود را از آن خطر رهانیدند.

[داستان شماره]: ۲۷

محمد پسر بابشاد حکایتی را که از علامه نام برده شنیده بود برای من چنین نقل کرد: علامه از هندوستان از طریق دریا به چین مسافرت می‌کرد. بامدادان هنگام نماز صبح برای تجدید وضو از جایگاه خود در کشتی فرود آمد همینکه به دریا نظر افکند بدون تأمل و تجدید وضو در حالی که مضطرب و متوحش بود بازگشت و به عمال کشتی فرمان داد فورا شراع کشتی را باز کنند. چنان کردند، باز گفت: هرچه در کشتی هست به دریا بیفکنید سپس به طرف آب دریا نزدیک شد باز هم با وحشت و

ترس بازگشت و گفت: ای بازرگانان! در نزد شماها چه چیز گرامی‌تر است؟
آیا اموال خود را که هزاران مانند آن را می‌توان بدست آورد عزیزتر دارید یا جان خود را که مانندی برای آن نیست؟
بازرگانان جواب دادند:
مقصود تو چیست و چه اتفاقی افتاده است که بدین‌گونه سخن می‌گوئی؟
باد ملایم است و دریا آرام و ما نیز در پناه خداوند متعال سلامت می‌باشیم.
علامه باز آغاز سخن کرد و گفت: شماها خودتان شاهد باشید و سایرین نیز بین من و این بازرگانان شاهد باشند که من قبل از حدوث واقعه نصیحتی که لازم بود کردم و نپذیرفتند اکنون من شماها را به خدا سپرده و می‌روم. آنگاه به کرجی‌بان کشتی دستور داد تا کرجی را آماده ساخت

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۳۶

خود و کسانش با آب و آذوقه در کرجی جای گرفتند همینکه خواست از کشتی دور شود بازرگانان فریاد برآوردند: کجا می‌روی برگرد آنچه بگوئی اطاعت می‌کنیم. ناخدا گفت: به خدا قسم که برنخواهم گشت مگر آنکه آنچه همراه دارید به میل خود و با دست خود به دریا افکنید.
بازرگانان امر او را پذیرفتند و آنچه اشیاء مهم و غیر مهم داشتند به دست خود به دریا ریختند به قسمی که در کشتی جز آدم و آب و آذوقه چیز دیگر باقی نماند.
علامه برگشت و به کشتی داخل شد و به آنها روی کرده گفت:
اگر بدانید که امشب به شما و کشتی چه خواهد رسید هر آینه غسل می‌کنید و نماز می‌گزارید و در پیشگاه خدای خودتان توبه می‌کنید و از او طلب بخشایش می‌نمائید. مردم همچنان کردند.
همینکه شب فرا رسید خداوند درهای آسمان را باز کرد.
بادهای سیاه بین زمین و آسمان وزیدن گرفت امواج دریا را بلند کرده به روی زمین می‌ریخت و کشتی‌ها را در سواحل و در وسط دریا سرنگون می‌ساخت، کمتر کشتی بود که از این طوفان نجات یافته باشد. اما این کشتی که به الهام خداوند سبک شده و بارهای سنگین آن به دریا ریخته شده بود در آن طوفان و جوش و خروش دریا به روی آب باقی مانده و بر امواج کوه پیکر سوار می‌شد. ساکنین کشتی دست به دعا برداشته قرآن می‌خواندند و به سوی خدا تضرع و زاری می‌کردند، تا سه شبانه روز آب و نان از گلویشان پائین نرفت.
روز چهارم به امر خداوند باد آرام گرفت و دریا از خروش افتاد و به قدرت کامله الهی طوفان فرو نشست. ناخدا دستور داد قایق را از درون کشتی به آب انداختند و پاروزن‌ها در آن جای گرفتند و قایق پیشاپیش کشتی

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۳۷

به حرکت درآمد و کشتی را هدایت می‌کرد، پس از یک شبانه‌روز به جزیره‌ای رسیدند، در ساحل جزیره مشاهده نمودند قطعات خرد شده کشتی‌هائی که بر اثر طوفان متلاشی گشته با مقدار زیادی اسباب و مال التجاره که در نقاط دوردست غرق شده بود به وسیله امواج دریا جمع شده است.
پس از آنکه کشتی در آن مکان لنگر انداخت بازرگانان کالای خود را که به دریا افکنده بودند در آن‌میان یافتند و بلادرنگ تمام آن اشیاء را از آب گرفته به درون کشتی بردند و آنچه را که خراب و فاسد نشده بود با خود برداشتند، پس از آنکه اجساد غرق‌شدگان را نیز به خاک سپردند باد موافق وزیدن گرفت و کشتی به راه افتاد و مسافرین به سوی اوطانشان رهسپار

گشتند همه سالم و بدون هیچ پیش‌آمد ناگواری به اماکن خویش رسیدند و از مال التجاره خود یک بر ده سود برده حمد خدا را بجای آوردند.

[داستان شماره]: ۲۸

یکی از شیوخ دریانوردان به من گفت: در توابع صنف قریه بزرگی است که اهالی آن از ترس مار عظیمی که در آن قریه وجود دارد خانمان خود را ترک کرده به مکان دیگر مهاجرت نموده‌اند زیرا آن مار مهیب تمام دام‌های آنان را بلعیده و جمعی از اهالی را نیز خورده است مردم برای نجات خود از شر این جانور قریه را رها کرده از آنجا کوچ کردند. قریه رو به ویرانی گذاشت و دیگر احدی بدانجا برنگشت.

[داستان شماره]: ۲۹

ابو محمد حسن بن عمرو داستانی را که از یکی از ناخدایان کشتی

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۳۸

شنیده بود برای من چنین نقل کرد: روزی باد شدیدی کشتی او را احاطه کرد، ناخدا به خلیج کوچکی پناه برد یک روز و یک شب در آنجا توقف کرد، روز بعد اهل کشتی مار عظیمی را که عظمت آن با هیچ‌چیز قابل قیاس نبود مشاهده کردند که از خشکی داخل آب شده از خلیج عبور کرد و از ساحل مقابل به خشکی درآمد و به سرعت برق از نظر غایب شد، روز که به پایان رسید آن هیولای مهیب دوباره ظاهر شد و به طریقی که رفته بود از خلیج عبور کرده راه خود را در خشکی پیش گرفت و ناپدید شد.

پنج روز از این واقعه گذشت و آن مار همه روزه صبح به قسمی که گفته شد می‌آمد و از خلیج می‌گذشت و پایان روز برمی‌گشت و به جایگاه خود مراجعت می‌کرد. روز ششم ناخدا به کارکنان کشتی دستور داد به خشکی درآمده ببینند این جانور به کجا می‌رود.

عصر همان روز پس از مراجعت مار یک عده از ملوانان به خشکی پیاده شده نزدیک یک میل راه جلو رفتند تا رسیدند به یک جنگل انبوهی که هوای آن بسیار مرطوب و زمین آن باطلاق و سطح آن پوشیده از مقدار زیادی دندان فیل- کوچک و بزرگ- بود. ملوانان فورا برگشته آنچه دیده بودند به ناخدا خبر دادند.

روز بعد ناخدا نیز همراه ملوانان به آن مکان می‌رود و پس از مشاهده آن احوال برمی‌گردد، از آن روز به بعد همه روز پس از مراجعت مار به مکان خود مقدار زیادی از دندانهای فیل را به کشتی حمل می‌نمایند و کشتی را از آن متاع پر می‌سازند به قسمی که ناگزیر می‌شوند به مقدار دندانهائی که حمل کرده بودند از اشیاء و کالای کم‌ارزش کشتی به دریا بریزند.

بالاخره کشتی پس از بیست روز توقف در خلیج به راه افتاد و از خلیج خارج گشت.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۳۹

عاقبت معلوم شد که آن مار عظیم هرروز به جنگل می‌رفته و فیل‌های جنگل را شکار کرده می‌بلعیده است به قسمی که فقط دندانهای آن حیوان باقی می‌مانده است!

روزی از اسمعیلویه ناخدا حقیقت این داستان را که در سال **۳۳۹** شنیده بودم پرسیدم، او گفت این داستان را من نیز شنیده‌ام و

کاملا- صحیح است، در دریا مارهای گوناگون فراوان است اما در آب مارها صدمه زیاد نمی‌رسانند. مارهای خطرناك آنها هستند که در کوه‌ها و صحراهای خشك و بی‌آب و علف و دور از آب و آبادانی زندگی می‌کنند. در جبال عمان مارهائی وجود دارد که بمحض گزیدن آنا هلاك می‌سازند.

بین صحار که یکی از قصبات عمان است و جبال یحمد موضعی است که در آن هیچکس عبور و مرور نمی‌کند زیرا در آن ناحیه محلی است معروف به محل مارها، می‌گویند در آن محل مارهائی وجود دارد که طول آنها یك‌وجب یا کمتر است، چون سواری از آن ناحیه عبور کند این مار خود را جمع کرده سرودمش را به هم متصل می‌سازد و با یك خیز خود را به سوار می‌زند اگر در آن حین بگزد فورا می‌کشد، نفسش انسان را کور می‌کند و سپس هلاك می‌سازد. هر مسافری که از آن راه عبور کند این مارها از هر طرف به او حمله می‌کنند و در تمام راه از او دست‌بردار نیستند. بدین جهت است که عبور از آن راه بکلی متروك گشته است.

[داستان شماره]: ۳۰

یکی از اهالی منصوره که به مارکین سفر کرده بود برای من چنین حکایت کرد: از شهر مارکین تا ساحل بلاد الاو صدها فرسخ فاصله است

لهلوا ملك هند در آنجا اقامت دارد، در بعضی از کوههای آن مارهای کوچکی یافت می‌شوند خاکی رنگ دارای خالهای سیاه وقتی که این مار به انسان نظر بیفکند قبل از آنکه نظر انسان به او بیفتد آن مار فورا می‌میرد و هرگاه انسان به او نگاه کند قبل از آنکه مار او را ببیند انسان هلاك می‌شود و اگر نظر انسان و مار هر دو بهم بیفتد مرگ برای هر دوی آنهاست. این مار از بدجنس‌ترین مارهاست.

[داستان شماره]: ۳۱

محمد بن بابشاد می‌گفت: در یکی از نواحی وقواق عقرب‌هائی وجود دارد که مانند گنجشك پرواز می‌کنند اگر انسان را بگزند فورا بدن انسان ورم می‌کند و بیمار می‌شود و پوست بدن می‌ترکد سپس می‌میرد.

[داستان شماره]: ۳۲

از اسمیعلویه ناخدا شنیدم هنگامی که او با جمعی از دریانوردان در سال ۳۱۰ با کشتی به قصد عزیمت به قنبله دریای عمان را می‌پیمودند باد شدیدی کشتی آنها را به طرف سفاله زنج راند ناخدا می‌گفت همینکه نظرم به آن مکان افتاد دانستم که ما به سرزمین زنگیان آدم‌خوار افتاده‌ایم کشتی در آنجا متوقف شد و ما مرگ را برای خود مسلم دانستیم، غسل کردیم و به درگاه خدا پناه بردیم و از گناهان توبه نمودیم و هر کدام برای دیگری نماز میت بجا آوریم، طولی نکشید که قایق‌های زنگیان کشتی ما را احاطه کردند و به بندرگاه بردند ناچار در آنجا لنگر انداختیم و با سیاهان به خشکی پیاده شدیم، ما را نزد پادشاه خود بردند. شاه جوانی بود بسیار خوش‌خلق و نیکومنظر، حال و قصد ما را پرسید ما خود را به

او معرفی کردیم و گفتیم که قصد کشور او و زیارت او را داشته‌ایم، گفت شما دروغ می گوئید قصد شما قنبله بوده باد شما را به کشور ما انداخته است گفتیم همین است که می گوئید غرض ما از این حرف برای خوش‌آمد شما بود. آنگاه گفت کالای خود را از کشتی بیرون آورید و به خرید و فروش بپردازید و هیچ بیم و هراسی نداشته باشید. ما چنان کردیم و بسته‌های کالا را باز کرده به معامله مشغول شدیم. بازار معاملات ما بسیار خوب بود زیرا هیچ قیدی در کار ما نبود و هیچگونه عوارض و حقی از ما مطالبه نشد فقط مقداری از متاع خود را به شاه تقدیم داشتیم او نیز به همان مقدار بلکه بیشتر عوض به ما بخشید.
چند ماه در آن کشور ماندیم هنگام بازگشت به خدمت شاه شرفیاب شده اجازه عزیمت خواستیم، فورا اجازه داد، آنگاه کالاهای خود را بسته به کشتی حمل کردیم و کارها را مرتب ساختیم. همینکه خواستیم بادبانهای کشتی را برافراشته به راه بیفتیم شاه را از عزیمت خودآگاه نمودیم، شاه با جمعی از همراهان و غلامان خود با ما تا ساحل دریا آمد سپس در قایقها نشستند و ما را تا کنار کشتی مشایعت کردند. در آنجا نیز شاه به اتفاق هفت نفر از ملازمان خود به کشتی ما درآمد. همینکه من آنها را در کشتی خود مشاهده کردم با خود اندیشیدم که این شاه جوان در بازار عمان اقلا سی دینار ارزش دارد و هفت نفر غلامان او نیز ۱۶۰ دینار و لباس‌هائی که در بر دارند بیست دینار می‌ارزد و اقلا سه هزار درهم از فروش آنها عاید ما خواهد شد و در این معامله هیچگونه زیانی نیست.
با این نیت فورا به ملوانان کشتی فرمان دادم شراعها را بکشند و لنگر را بردارند، اما شاه همچنان با ما مهربانی می کرد و به ما سفارش
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۴۲
می‌نمود که باز هم نزد او بیائیم و وعده می‌داد که اگر بازگردیم بیشتر از این به ما محبت و احسان خواهد کرد. ولی همینکه دید شراع‌های کشتی افراشته شد و کشتی به حرکت درآمد قیافه‌اش تغییر کرد، گفت شما دارید می‌روید شما را به خدا سپردم و به طرف قایقها روان شد، فورا طناب قایقها را پاره کردیم و به او گفتیم با ما باش ما ترا به شهر خود خواهیم برد و در آنجا در ازاء محبت‌هائی که به ما کرده‌ای تلافی خواهیم کرد.
در جواب گفت: ای مردم! وقتی که شماها به خاک من قدم گذاشتید من دارای همه گونه اقتدار بودم ملت من می‌خواستند شماها را بخورند و اموال شما را بربایند چنانچه نسبت به دیگران همین رفتار را کرده‌اند ولی من نسبت به شماها نیکی کردم و هیچ چیز از شما نگرفتم، حال هم با همان نیت به کشتی شما آمده‌ام تا با شما خداحافظی کنم پس سزاوار است که حق‌گزار باشید و بگذارید من به مکان خود بازگردم.
ولی ما به حرفهای او ابدا اعتنائی نکردیم.
باد بنای وزیدن گذاشت و کشتی سرعت گرفت، ساعتی نگذشت که شهر از نظر ما ناپدید گشت، کم‌کم شب فرا رسید و کشتی به وسط دریا درآمد.
بدین قسم شب را به روز آوردیم در حالی که شاه و همراهانش به سایر اسیرانی که قریب دویست نفر می‌شدند ملحق شده بودند و با شاه همان رفتاری می‌شد که با سایر اسرا رفتار می کردیم. او نیز دهان از گفتار بسته و هیچ صحبتی با ما نمی کرد گوئی نه او ما را می‌شناخت و نه ما او را، تا اینکه به عمان رسیدیم و شاه را با کسانش در جزء سایر اسیران بفروختیم.
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۴۳
چندسال از این داستان گذشت باز سفر قنبله پیش‌آمد. دریای عمان را با کشتی سیر کردیم. اتفاقا در این سفر نیز باد کشتی ما را مانند سفر پیش به سفاله زنگبار انداخت و در همان نقطه که دیده بودیم متوقف ساخت. زنگیان همینکه ما را دیدند سوار

قایقها شـده و کشتی ما را محاصـره کردند. این‌بار دیگر مرگ و فنا را برای خود مسـلم داشتیم و از شدت ترس هیچکدام باهم صحبت نمی‌کردیم، کاری که انجام دادیم این بود که غسل کرده نماز مرگ بجای آوردیم و هریک باهم به وداع پرداختیم.
زنگیـان سررسـیدند و مـا را گرفتنـد و به دربار شاه خود بردنـد، همینکه داخل شـدیم دیـدیم شاه عینا همان شاه سابق است که روی تخت خود نشسـته و مثـل این است که یـک سـاعت پیش ما از او جـدا شـده‌ایم. به محض اینکه چشم ما به او افتاد تعظیم کردیم و زمین ادب بوسـیدیم در حالی که تمام قوا از بدن ما سلب شده بود و قادر نبودیم حرکتی به خود بدهیم و سر از زمین برداریم.
شاه به ما روی کرده گفت: بدون شک شما دوستان من هستید.
ولی هیچیک از ماها قادر به جواب گفتن نبود و تمام اعضاء بدن ما از شدت بیم می‌لرزید.
شاه دوباره به سـخن درآمد و گفت: سرهاتان را بلند کنید من به جان و مال شماها امان دادم. بعضی سرها را از زمین برداشتند و برخی دیگر از ترس و خجـالت نتوانسـتند سـر بلنـد کننـد تـا آنکه به قـدری لطف و محبت کرد که همه ما سـرها را از زمین برداشتیم ولی از خجالت به روی او نظر نمی‌انداختیم.
چون از تأمین شاه اطمینان یافتیم و به حالت خود بازگشتیم شاه
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۴۴
دوبـاره روی به مـا کرد و گفت: ای خـائنین! بـا آن همه محبت و نیکی‌هـائی که دربـاره شـماها کردم چگونه در ازاء آن چنان رفتاری را با من روا داشتید؟!
گفتیم ای پادشاه ما را ببخشـید گفت شـما را بخشیدم بروید و مانند سفر پیش مشغول معامله کالای خود بشوید، هیچ مزاحمتی برای شما نخواهد بود.
ابتـدا مـا حرف او را بـاور نـداشتیم و گمـان می‌کردیم حیله‌ای در کار است می‌خواهـد ما کالا را از کشتی بیرون بیاوریم تا در خشـکی آن را تصـرف کند. عاقبت خواهی‌نخواهی رفتیم و آنچه مال التجاره داشتیم از کشتی به خشـکی آوردیم مقداری هم اشیاء گران‌بها با خود بردیم تا به او هدیه کنیم ولی هدیه ما را رد کرد و گفت: شماها در نزد من ارزشی ندارید تا هدایای شما را قبول کنم، من اموال شما را با اموال خود آلوده نمی‌کنم زیرا دارائی شما تماما حرام است.
بالاخره ما مشغول معامله و خرید و فروش شدیم. هنگام بازگشت که رسید نزد او رفتیم تا اجازه حرکت و حمل کالای خود را تحصـیل کنیم، بلادرنگ بما اجازه حرکت داد. ساعت حرکت باز نزد او رفتیم و گفتیم اکنون ما عازم حرکت می‌باشـیم گفت برویـد در امان خـدا، گفتم: ای پادشاه تو به قدری بما محبت و نیکی کرده‌ای که ما قادر به جبران آن نیستیم و در عوض ما به تو ظلم و خیانت روا داشتیم حال از تو تمنا داریم بگوئی چگونه خلاص شدی و به کشور خود بازگشتی؟
گفت: وقتی که در عمـان مرا فروختیـد خریـدار من مرا به شـهری برد که آنجا را بصـره می‌گفتنـد و چنین و چنان بود در آنجا نماز و روزه و مقداری از قرآن را آموختم سپس ارباب من مرا به دیگری بفروخت
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۴۵
و او مرا به یکی از شـهرهای شاه عرب برد که آن شهر را بغداد می‌نامیدند و از آنجا نیز چنین و چنان بود. در بغداد زبان عرب را یـاد گرفتم و بـا کمـال فصـاحت حرف می‌زدم و تمام قرآن را بیاموختم و در مسـجد با مردم نماز جماعت می‌گزاردم خلیفه بغـداد را که المقتـدر نـام داشت دیـدم. در آن شـهر متجاوز از یک سال بمانـدم تا قافله‌ای از خراسان که بر شتران سوار بودند بیامدنـد، جماعت زیادی در آن قافله دیدم. پرسـیدم اینان کجا می‌روند گفتند قصد مکه را دارند، پرسـیدم مکه چه چیز است؟

گفتند خانه خدا در آنجاست و مردم به زیارت آن خانه می‌روند و تفصیل زیارت آن خانه را برای من حکایت کردند. با خود گفتم چه خوب است با این قافله به زیارت خانه خدا بروم و چون به احوال آقای خود آشنا بودم و می‌دانستم که نه خودش به زیارت خانه خدا می‌رود و نه به من چنین اجازه‌ای خواهد داد، صبر کردم هنگامی که قافله عزم رحیل کرد من نیز با آنها به راه افتادم و در بین راه به آنها خدمت می‌کردم و با آنها غذا می‌خوردم، به من دو دست لباس احرام دادند و مراسم زیارت را به من بیاموختند، خداوند نیز، اعمال حج را بر من آسان ساخت ولی از مراجعت به بغداد بیم داشتم و می‌ترسیدم که آقایم مرا بکشد، بنابراین با قافله دیگری همراه شدم و به مصر رفتم. در بین راه به مسافرین خدمت می‌کردم آنها نیز مرا به مراکب خود سوار کرده و از آذوقه خود سیرم می‌ساختند تا آنکه به مصر رسیدم در آنجا رود بزرگی را دیدم که به آن نیل می‌گفتند پرسیدم این آب از کجا می‌آید؟ گفتند سرچشمه آن در زنگبار است پرسیدم در کدام یک از نواحی زنگبار؟ گفتند از ناحیه شهر بزرگی که اسوان نام دارد و در مرز سودان واقع است.

آنگاه ساحل رود نیل را گرفته روان شدم و از شهری به شهری

می‌رفتم و از مردم صدقه می‌خواستم و به من نان می‌دادند.

در سودان گرفتار طایفه‌ای شدم که مرا سخت رنج می‌دادند و تکالیف شاق به من تحمیل می‌نمودند که طاقت تحمل آن را نداشتم، از آنجا فرار کردم و گرفتار طایفه دیگری شدم که آنها مرا فروختند، از آنجا نیز فرار کردم. خلاصه، مسافرت من از مصر بدین منوال طی شد تا به یکی از شهرهای نزدیک زنگبار رسیدم در آنجا خود را مخفی ساختم و به‌طور ناشناس حرکت می‌کردم. از لحظه حرکت از مصر با آن مصیبت‌هائی که بر من گذشت آنقدر ترس و وحشت از جان خود نداشتم که در نزدیک کشور خود بدان گرفتار شدم، زیرا با خود می‌اندیشیدم که لابد بعد از من شخص دیگری بجای من نشسته و بر کشور مسلط شده و قشون مطیع او گشته‌اند و گرفتن کشور از او بسیار مشکل است و هرگاه من خود را آشکار بسازم یا یک نفر از وجود من در کشور آگاه شود مرا گرفته به نزد او برده و هلاکم خواهند ساخت، یا جاسوس‌های شاه برای خوش‌آمد او سر مرا بریده به نزد او می‌برند تا بدین وسیله در نزد او تقرب جویند.

پس با ترس و وحشت زیاد به راه افتادم و به سوی شهر خود روان شدم شبها راه می‌رفتم و روزها مخفی بودم تا به کنار دریا رسیدم و به‌طور ناشناس به کشتی سوار شده شبانه به ساحل شهر خود پیاده شدم در آنجا به پیرزنی برخوردم و از او پرسیدم: آیا این پادشاه تازه شما با مردم چگونه رفتار می‌کند؟ جواب داد: ای فرزند به خدا قسم ما جز خدا، شاه و صاحبی نداریم. آنگاه قصه ربودن شاه خود را برای من حکایت کرد. من گوش می‌دادم و از حکایت او اظهار تعجب می‌نمودم مثل آنکه از جائی خبر ندارم.

آن زن دنباله حکایت خود را گرفته گفت: پس از آن تمام اهالی کشور متفق شدند و با خود عهد کردند که تا از شاه خویش خبری به دست نیاورند و از زندگی او مأیوس نشوند دیگری را به پادشاهی برنگزینند زیرا غیب‌گویان خبر داده بودند که شاه در یکی از شهرهای عربستان زنده و سلامت زیست می‌کند.

این اخبار را که شنیدم به شهر داخل شدم و خود را ظاهر ساختم و به طرف قصر خویش روانه گشتم، چون داخل قصر شدم خانواده خود را با همان وضعی که آنها را ترک کرده بودم مشاهده نمودم جز آنکه سر به زانوی ماتم نهاده در غم فراق من مبتلا بودند، سپس رجال دولت را ملاقات کردم و داستان خود را برای آنان حکایت نمودم، همه از سرگذشت من متعجب

شدند و از برگشتن من شاد و مسرور گشتند و دین اسلام را مانند من پذیرفتند. اکنون درست یک ماه قبل از ورود شما به این شهر است که من به کشور خود بازگشته‌ام و بسیار خوشحال و شادمانم که خداوند تعالی مرا و اهل کشور مرا به دین اسلام مشرف ساخته نماز و روزه و حج و حلال و حرام را به ما آموخته است و به مرتبه‌ای رسیده‌ام که تاکنون هیچ‌یک از افراد ممالک زنگبار به چنان مرتبه‌ای نایل نشده‌اند. بدین جهت من شماها را بخشیدم زیرا شماها وسیله اصلاح دین من شده‌اید فقط یک مسئله باقی است که از خداوند مسئلت دارم گناه آن را بر من ببخشاید.

من پرسیدم: اعلیحضرتا آن چه مسئله‌ای است؟ گفت: آن موضوع آقای من است در بغداد که من بدون میل و اجازه او به زیارت خانه خدا رفتم و دیگر به سوی او بازنگشتم. هرگاه آدم مطمئنی پیدا می‌کردم قیمت خودم را برای او می‌فرستادم و از او طلب بخشایش می‌کردم و اگر چنین شخص امین و معتمدی در میان شماها می‌بود آن پول را به وسیله شماها

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۴۸

می‌فرستادم تا به او برساند و ده برابر آن را هم به آن کسی می‌دادم که این امر را انجام دهد، اما افسوس که شماها همه‌تان متقلب و نادرست هستید.

آنگاه با ما وداع کرد و گفت بروید اگر باز هم نزد من بیائید رفتار من با شما بدین‌گونه خواهد بود که دیدید بلکه بیش از این هم با شما نیکی خواهم کرد، به سایر مسلمانان هم بگوئید به سرزمین ما بیایند ما همه برادران مسلمان آنها می‌باشیم. اما دیگر شما را تا کشتی مشایعت نخواهم کرد، بروید به امان خدا. ما نیز با او خداحافظی کرده به راه افتادیم.

[داستان شماره]: ۳۳

می‌گویند در بلاد زنگ بین کاهن‌ها غیب‌گویانی وجود دارند که در فن خود فوق‌العاده ماهر می‌باشند. یکی از ناخدایان کشتی برای ناخدا اسمیعلویه چنین حکایت کرده بود: در سال ۳۳۲ به زنگبار سفر کردم یکی از غیب‌گویان زنگی از من پرسید شما چند کشتی دارید؟

گفتم شانزده کشتی. گفت در دریای عمان پانزده کشتی شما سالم می‌ماند و یکی از آنها خواهد شکست و از سرنشینان آن سه نفر جان به سلامت درخواهند برد و پس از دچار شدن به مشکلات و بلایای بزرگی به وطن خود خواهند رسید.

ناخدا گفت: تمام شانزده کشتی در یک روز به راه افتادیم، کشتی من آخرین آنها بود که حرکت کرد من کوشش می‌کردم سرعت کشتی را زیاد کنم تا به آنها برسم. روز سوم از دور در برابر خود توده عظیم سیاه رنگی را در دریا مشاهده کردم که چون جزیره کوچکی بنظر می‌آمد، با آنکه مایل بودم تندتر حرکت کرده به کشتی‌ها برسم ولی به ملاحظه اجتناب از تصادف با آن توده از بازکردن شراع‌ها به‌طور کامل

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۴۹

خودداری نمودم باوجود این چون در آن نقطه دریا سرعت سیر کشتی بالطبع زیاد بود کشتی من مستقیما به طرف آن توده سیر کرد و ناگهان با آن تصادم نمود و فورا درهم شکست. چون توجه نمودیم دیدیم آن توده یکی از حیوانات عظیم الجثه دریا بود که با دم خود ضربت شدیدی به کشتی زده آنرا متلاشی و غرق نمود. فقط من و پسرم و منشی به وسیله قایق از غرقاب نجات یافته به یکی از جزایر دیبجات افتادیم و شش ماه در آن جزیره بسر بردیم تا آنکه به وسائلی از جزیره خارج شده پس از تحمل شداید و سختی‌های بسیار خود را به عمان رساندیم در حالی که آن پانزده کشتی دیگر به سلامت و بدون هیچ حادثه‌ای سفر خود را به پایان رسانیده بودند.

[داستان شماره]: ۳۴

حسن بن عمرو و دیگران حکایاتی راجع به عظمت پرندگان هندوستان و زابج و قمار و صنف و غیره که از نواحی هند است از بعضی پیران هندی شنیده و برای من نقل کرده بودند. اما مهم‌تر از آن را که خودم دیدم قسمت انتهای یکی از پرهای پرندگان بود که ابو العباس سیرافی به من نشان داد طول آن دو ذراع و گنجایش نه مشک آب داشت.

اسمیعلویه ناخدا نیز برای من حکایت کرد که در یکی از شهرهای هندوستان و در نزد یکی از تجار معتبر آن شهر ساقه پر مرغی را دیده است که مانند خمره بزرگی آن را نزدیک خانه خود قرار داده و از آب مملو ساخته بود. من از این داستان تعجب کردم او گفت این مسئله در مقابل حکایت دیگری که شنیده‌ام تعجب ندارد. یکی از ناخدایان

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۵۰

زنگی می‌گفت در نزد پادشاه کشور سره ساقه پر مرغی دیده است که گنجایش بیست و پنج مشک آب را داشت!

[داستان شماره]: ۳۵

ابو الحسن علی بن شادان سیرافی از قول یکی از اهالی شیراز حکایت کرد که در نزدیکی شیراز قریه‌ای است که مرغی باعث خرابی و انهدام آن شده است، ابو الحسن گفت از او پرسیدم چگونه یک مرغ باعث ویرانی قریه شده است؟ جواب داد: معروف است زمانی یک نوع پرنده عظیم الجثه‌ای روی بام یکی از خانه‌های قریه فرود می‌آید و چون بام تحمل سنگینی حیوان را نداشته فرو می‌ریزد و مرغ به درون خانه سقوط می‌کند، اهل خانه از مشاهده این حادثه به فریاد آمده فرار می‌کنند.

اهالی قریه چون خبر می‌شوند اجتماع کرده به درون خانه می‌روند در آنجا مرغی را می‌بینند که از فرط عظمت حجره را پر ساخته است و چون جرئت و توان گرفتن و بیرون کشیدن آن را در خود نمی‌بینند به ضرب چوب او را خسته و ناتوان ساخته سپس او را می‌کشند و قطعه قطعه می‌کنند و گوشت آنرا بین اهل قریه تقسیم می‌نمایند به قسمی که به هر نفر هفتاد رطل می‌رسد، صد رطل نیز برای کدخدای قریه نگاه می‌دارند.

از قضا این خانه به کدخدا تعلق داشته که یک روز قبل از این واقعه به اتفاق سه تن از کسان خود برای انجام کاری نزد مالک قریه رفته بوده است، در همان روز اهالی قریه گوشت آن حیوان را پخته با عیال و اولاد خود می‌خورند روز بعد که سر از خواب برمی‌دارند جملگی بیمار می‌شوند.

کدخدا که به قریه بازمی‌گردد و از قضیه آگاه می‌شود خود و همراهانش به گوشت سهمی خویش دست نمی‌زنند، چهار پنج روز پس

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۵۱

از این واقعه تمام بیماران بدرود حیات می‌گویند حتی یکنفر از آنان باقی نمی‌ماند بدین جهت قریه خالی از سکنه می‌شود کدخدا نیز از آنجا مهاجرت می‌کند و قریه رو به ویرانی می‌گذارد و دیگر احدی به آن مکان قدم نمی‌نهد.

آنچه بر ما معلوم و مسلم گشت این بود که آن مرغ از پرندگان هندوستان بوده که جانور زهرداری را بلعیده و همینکه زهر در بدنش اثر می‌بخشد به آسمان بلند می‌شود و تمام شب پرواز می‌کند تا به این قریه می‌رسد و چون اثر زهر در او شدت می‌یابد و نیروی پرواز برایش باقی نمی‌ماند به بام آن خانه ساقط می‌شود.

[داستان شماره]: ۳۶

دیگری از دریانوردان می گفت که شنیده است در سفاله زنگ پرندگانی هستند که وحوش را با منقار یا چنگال خود از روی زمین ربوده به هوا می‌برند سپس آن را به زمین می‌افکنند تا بمیرد و درهم شکند آنگاه بر او فرود آمده او را می‌خورند.

خود من شنیدم در بلاد زنگ مرغ بزرگی وجود دارد که از هوا خود را بر روی سنگ‌پشت‌های بزرگ افکنده او را از زمین بلند می کند و به آسمان می‌برد و سپس آن حیوان را به روی کوه یا تخته‌سنگ‌های بزرگ رها می‌سازد تا درهم شکند آنگاه خود را بر او افکنده و می‌خورد.

می گویند این پرنده اگر به چنگ بیاورد پنج یا شش سنگ‌پشت بزرگ را در روز بدان‌گونه شکار می کند اما همین حیوان چون چشمش به انسان بیفتد در دم فرار می‌کند و از خلقت زشت و قیافه کریه مردم آن سرزمین گریزان است.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۵۲

[داستان شماره]: ۳۷

اسمیعیلویه ناخدا می گفت در نواحی علیای کشور زنگ معادن طلا وجود دارد که اغلب در زمین‌های شن‌زار یافت می‌شود. اهالی آن محل برای بدست آوردن طلا- به کندن زمین‌های معدنی می‌پردازند. گاهی در حین کاوش زمین، به لانه‌هائی برمی‌خورند که مانند لانه مورچه دارای نقب‌ها و کنده‌هائی می‌باشد و از آن لانه‌ها مورچه‌های بسیاری به بزرگی گربه بیرون می‌آیند و اهالی آنها را تکه‌تکه کرده می‌خورند.

در سال ۳۰۶ احمد بن هلال امیر عمان از جمله هدایائی که برای المقتدر خلیفه فراهم ساخته بود مورچه سیاهی بود مانند گربه که آن را در قفسی آهنین و پیچیده به زنجیر نهاده بود، این مورچه در راه نزدیک ذی جبله مرد ولی جسد او را مومیائی کرده سالم به بغداد بردند و به نظر خلیفه و اهالی شهر رسانیدند. می گفتند خوراک این مورچه هر روز صبح و عصر دو لیور (هر لیور ۵۰۰ گرم) گوشت بوده است که قطعه قطعه کرده به او می‌خورانیدند.

[داستان شماره]: ۳۸

محمد بن بابشاد می‌گفت: از شخصی که به کشور وقواق سفر کرده بود شنیدم که در آن سرزمین درختی است بسیار عظیم دارای برگهای گرد و گاهی دراز، میوه آن درخت شبیه است به کدو اما بزرگتر از آن که به صورت انسانی ماند، هنگام وزش باد میوه‌ها به حرکت درآیند و از داخل آن صدائی برآید این میوه همچون میوه عشر پرباد است

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۵۳

همینکه از درخت چیده شود باد آن خارج می گردد و پوستی بجا ماند.

یکی از دریانوردان پس از مشاهده آن صورت‌ها هوس کرد یکی از آن میوه‌ها را چیده با خود ببرد ولی همینکه آنرا از درخت جدا کرد باد از آن خارج شده و پوست آن همچون کلاغ مرده‌ای در دستش باقی ماند.

[داستان شماره]: ۳۹

از محمد بن بابشاد پرسیدم درباره میمون‌ها چه می‌دانی؟ او داستانهای زیادی راجع به این حیوان نقل کرد از آن جمله گفت: در نواحی صنفین و در سرزمین لامری و قاقله نوعی میمون وجود دارد در نهایت عظمت و بزرگی، هر طایفه‌ای از آنها رئیسی

دارنـد که خلقت او از بـاقی افراد طـایفه بزرگتر است. این میمون‌هـا گـاهی از جنگل بیرون آمـده در جاده‌ها راه را بر مسافرین می‌بندند و به آنها آزار می‌رسانند تا آنکه طعمه‌ای از قبیل گوسفند و گاو و غیره از مسافرین بربایند.
دیگری برای محمـد بن بابشـاد حکـایت کرده بود که بـا قافله‌ای از آن نواحی می‌گذشـته است ناگاه به یک دسـته از میمون‌ها برخورده که مـانع عبور آنـان شـده بودنـد، مسـافرین به ناچـار با آنها بنای مبارزه را گذاردنـد ولی میمون‌ها از هرطرف بر آنها هجوم برده لباسـهایشان را پاره کردند و مشک‌های آبشان را دریدند و آنان را در صحرای خشک و دور از آب تشنه گذاشتند تـا آنکه مسـافرین مجبور شدنـد طعمه‌ای به آنهـا داده دفع شـر آنان را بنماینـد، ولی اکثر اهل قافله از بی‌آبی و تشـنگی هلاک شدند مگر عده کمی از آنان که به آب رسیده و از مرگ نجات یافتند.
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۵۴

[داستان شماره]: ۴۰

یکی از ملوانـان که صـاحب کشـتی نیز بـود برای محمـد بن بابشـاد چنین حکـایت کرده بود: در سـال ۳۰۹ در کشـتی یکی از ناخـدایان به قاقله سـفر می‌کردم، کشتی و بازرگانان به سـلامت به مقصـد رسـیدند و کالای خود را به خشـکی پیاده کردنـد و قسمتی از آن را به شهری که فاصله آن تا دریا هفت روز راه بود فرستادند و کشتی را به خلیج کوچکی که تا قاقله سه یا چهار فرسنگ فاصله داشت برده در پناهگاهی نگاه داشتند و در اطراف آن چوب‌های زیادی قرار داده و کشتی را به آن تکیه دادند، سپس مرا به پاسبانی کشتی گماشتند و پس از آنکه مقدار کافی خواروبار برای من گذاشتند همگی بدان شهر رهسپار شدند تا به خرید و فروش کالا مشغول گردند.
همینکه اهـل کشتی از من دور شدنـد دیـدم عـده‌ای میمون در اطراف کشتی نمایـان شـده و سـعی دارنـد راهی یـافته به درون کشتی داخـل شونـد، من بـا سـنگ به آنهـا حمله کردم و آنـان را از کشتی دور سـاختم، امـا یک میمون ماده که دارای هیکل بزرگی بود خود را به کشتی رسانید من او را نیز با سنگ راندم و گمان کردم که گریخته است غافل از اینکه او خود را از نظر من پنهان ساخته از گوشه و کنار کشتی بالا آمـده بود، هنگامی که من مشـغول خوردن نان بودم آن حیوان را در کشتی دیـدم که به جانب من می‌آید، تکه‌ای نان به سوی او انداختم، نان را خورد و ساعتی نیز در کشتی بود سپس رفت و از نظر من غایب شد، همینکه شب فرا رسـید همان میمون را دیدم که به طرف کشتی می‌آید و یک خوشه موز که تقریبا بیست دانه موز در آن بود در دهان دارد، مرا که دید فریاد برآورد من
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۵۵
نزدیـک شــدم و او را بـه کشـتی آوردم، موزهـا را جلـو مـن گــذاشت مـن از آن خـوردم. از آن لحظـه دیگر مرا ترک نکرد گـاه‌گـاهی به جنگـل می‌رفت و مقـداری موز و میوه‌های دیگر برای من می‌آورد و شب‌ها در کشتی در کنار من می‌خوابیـد تا آنکه نفس من به او مایـل شـد و بـا او دفع شـهوت می‌کردم پس از سه مـاه که بـدین‌گونه گـذشت او را دیـدم به سـنگینی راه می‌رود و شـکم خود را که بزرگ شده بود به من نشان می‌داد و با اشاره می‌فهمانید که از من آبسـتن است. از این بابت خیلی غمگین شـدم می‌ترسیدم بازرگانان برگردند و با مشاهده این وضع رسوا شوم، شـرمندگی زیاد باعث شد که قایق کشتی را به آب افکنم دگل و شراع و لنگر آن را نصب کنم، مقداری آب آشامیدنی و آذوقه در آن گذاشتم لباس و اسباب خود را نیز به قـایق برده هنگـامی که میمون غـایب بود سوار قـایق شـدم و کشتی بـدون نگهبان را ترک گفته به دریای پر از خطر و حوادث هولناک داخل گشتم.

بیست و چند زام که در دریا پیش رفتم و از خطر رهائی یافتم به یکی از جزایر اندمان رسیدم و چند روزی در آن جزیره استراحت کردم، مشکها را از آب شیرین پر ساختم. مقداری موز و میوه‌های دیگر بدست آورده و تمام حوایج خود را رفع نمودم. در آن جزیره احدی را ندیدم جز صیادانی که با قایقهای خود آمده در میان درختان فرود می‌آمدند.

باری دوباره به قایق نشسته راه دریا را پیش گرفتم در حالی که نمی‌دانستم کجا باید بروم و از چه راهی باید سیر کنم. بدینگونه قریب هفتاد زام راه رفتم تا به جزیره‌ای رسیدم که آن را بدفارکله می‌نامیدند،

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۵۶

در آن جزیره توقف کردم و از آنجا به کله رفتم. مدتی پس از خروج از آنجا به صاحب آن کشتی و مسافرینش برخوردم آنها سرگذشت خود را برای من نقل کردند و گفتند وقتی به ساحل دریا مراجعت کردیم میمون ماده‌ای در کشتی دیدیم که در همانجا یک یا دو بچه زائیده بود، صورت بچه‌ها شبیه به صورت انسان بود سینه‌شان بدون مو و دمشان کوتاه‌تر از دم سایر میمون‌ها بود. اهل کشتی یک دسته گمان بردند این میمون از ملوان کشتی آبستن شده و ملوان به وسیله قایق فرار کرده است زیرا هیچ چیز از اسباب‌های کشتی مفقود نشده بود جز همان قایق و لوازم آن. بعضی دیگر عقیده داشتند که میمون ملوان را کشته و قایق را هم عابرین یا شکارچیان برده‌اند. خلاصه قضیه همچنان مشکوک ماند، میمون و بچه‌هایش را نیز از کشتی بیرون انداختند.

محمد بن بابشاد می‌گفت ملوانی که این داستان را برای او نقل کرده بود قوه بینائیش خیلی ضعیف بود علت را که سئوال کردم گفت:

ضعف چشم من از زمانی شروع شد که با آن میمون آمیزش کردم و توقف زیاد در دریا نیز باعث شدت آن گردید.

[داستان شماره]: ۴۱

یکی از دریانوردان برای من چنین حکایت کرد: یک کشتی که در دریای عمان به جانب صنف سیر می‌کرد در دریا غرق شد، قریب ده نفر از سرنشینان آن‌که به وسیله یک قایق نجات یافته بودند بر اثر وزش باد به جزیره‌ای رسیدند که آن را نمی‌شناختند. ناگزیر به ساحل جزیره پیاده شدند و بقیه روز را با خستگی فراوان- که از مرارت‌های دریا حاصل شد.

بود و قادر به حرکت نبودند- در آن مکان گذرانیدند، پس از استراحت

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۵۷

و رفع خستگی قایق را به ساحل کشیده در کنار آن شب را به روز آوردند. صبحگاهان به تفرج و گردش در جزیره پرداختند. در آن سرزمین آب‌های گوارا و نزهتگاه‌های مصفا و درختان انبوه و میوه‌های لذیذ مانند موز و نی‌شکر و امثال آن فراوان یافتند و تا می‌توانستند از آن میوه‌ها خورده و از آبهای شیرین و گوارا رفع عطش نمودند ولی از انسان اثری در جزیره مشاهده نکردند. آنگاه به مکان خود بازگشته قایق را به خشکی کشیدند و به چوبهای زیادی تکیه دادند سپس بر روی آن سایه‌بانی از برک موز و سایر درختان ساخته در کنار آن بساط خویش را گسترده رحل اقامت افکندند.

پس از پنج شش روز ناگاه مشاهده کردند یک عده میمون به سوی آنان روانند و پیشاپیش آنها یک میمون قوی‌هیکل حرکت می‌کرد، میمونها نزدیک شده در برابر قایق ایستادند. از مشاهده آنان وحشت و اضطراب در میان مسافران پدیدار گشت و همگی به درون قایق پناه بردند، اما میمونها هیچگونه آزاری به آنها نرسانیدند، سردسته آنها مکانی را برای خود اختیار کرد و اتباع خویش را دسته‌ای به سمت راست و دسته‌ای به سمت چپ خود پراکنده ساخت و چنان می‌نمود که یک

فرمانـده تابین‌های خود را به زیر فرمان خویش قرار داده است پس از لحظه‌ای میمونها به گرد سردسـته خود جمع گشـته و بین خود اشاراتی رد و بدل می‌نمودند گوئی در باب مطلبی باهم سـخن می‌گفتند، همینکه شب فرا رسید میمونها رفتند اما مسافران را ترس و اضـطراب زیادی فرا گرفت و بیم آن داشتند که به دست این حیوانات کشته شوند، تمام شب را در این اندیشه بودند که چگونه خلاـص شونـد و بـدین روزگار بـد خود پایان بخشـند زیرا خواربار خود را تمام کرده راه را هم بلـد نبودنـد و هیچ طریقی برای نجات خود

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۵۸

نمی‌دیدند.

چـون صـبح شـد یکی از میمونهـا نمایـان گشـت و در اطراف آنـان گشـتی زده و رفت، پس از لحظه‌ای بـا یـک میمـون دیگر برگشت و بـا اشـاره چیزی را به او نشـان داد. یکی از مسـافرین گفته بود من میمونها را دنبال کردم تا داخل جنگل شدنـد ولی چون ترسیدم برگشتم و مدتی از روز گذشته بود که به رفقای خود پیوستم و آنچه دیده بودم برای آنها نقل کردم.

روز بعـد میمونها مانند روز قبل نزد ما آمدند سردسـته آنها نزدیک قایق جای گرفت و اتباع خود را در اطراف خویش پراکنده ساخت.

پس از سـاعتی که گـذشت دو میمون دیگر آمدنـد در حـالتی که هریـک یک قطعه طلای درخشان در دست داشـتند همینکه نزدیک شدند طلاها را در برابر سردسته افکندند آنگاه تمام میمونها جمع شده اشاراتی به هم کردند و تماما بازگشتند.

ما از قایق بیرون آمـدیم و طلاها را برداشتیم. درخشـیدن قطعات ضـخیم طلا به قـدری وجـد و سـرور در ما ایجاد کرد که تمام مصائب خود را از یاد بردیم.

صبـح روز بعـد بـاز یـک میمون نمودار شـد و در اطراف قایق گردش کرد و بازگشت. من به دنبال او روان شـدم تا به جنگلی رسـیده و از آن خارج شدیم، صـحرائی را دیدم که زمین آن از شن سـیاه پوشیده شده بود. در آن مکان میمون با چنگال خود مشـغول کندن زمین شد من نیز به زمین نشسـته و به تقلید او شـروع به کندن زمین نمودم، ناگاه رگه‌های طلا نمایان گشت باز هم به کار خود ادامه دادم به حدی که سرانگشتانم خون‌آلود شد، آنگاه آنچه طلا به‌دست آورده بودم برداشتم و از همان

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۵۹

راهی که آمـده بود برگشـتم ولی در میـان انبوه درختـان جنگل راه را گم کرده ناچار شـدم به درختی بالا روم و شب را روی درخت به سر برم.

چون صـبح شـد دیـدم میمونها بنابر معمول می‌آینـد همینکه از من رد شدند من نیز بر اثر آنها به راه افتادم تا آنکه دریا از دور نمودار شـد، آنگاه باز بر درختی بالا رفته شب را در آن به‌سر بردم. روز بعد پس از مراجعت میمونها از درخت به زیر آمدم و به رفقـایم پیوسـتم. چون نظر آنهـا به من افتـاد از خوشـحالی بنای گریسـتن گزاردنـد و گفتنـد ما یقین کرده بودیم که تو تلف شـده‌ای من داسـتان خود را برای آنها نقل کردم و طلاها را پیش آنان ریختم. از این پیش‌آمـد غم و اندوه دیگری به ما دسـت داد زیرا برای حمـل این ثروت فراوان وسـیله کـافی نـداشتیم و بیم آن بود که اگر طلاهـا را بـا قایق حمل کنیم نظر به کوچک بودن آن در دریا غرق شویم به‌علاوه نمی‌دانستیم از چه راهی برویم. بالاخره همه متفق شدیم بر اینکه برویم به صـحرا و مقدار دیگر طلا بدست آوریم و نزدیک قایق جمع کنیم و به خدا توکل جوئیم.

از آن پس روزهایی که میمون‌ها نزد ما نمی‌آمدند از صبح به جانب صحرا روان می‌شدیم و مقداری طلا از زمین بیرون آورده نزدیک قایق در زیر خاک دفن می‌کردیم. بـدین منوال مدت یک سال به این کار مشغول بودیم تا اینکه مقدار زیادی طلا که

وزن آن را نمی‌دانستیم جمع آوری شد. در این مدت میمونها بنا به عادت خود یک روز در میان پیش ما می‌آمدند. غذای ما در تمام مدت میوه‌های جنگل و شرب ما آب گوارای جزیره بود.
روزگار ما بدین‌سان می گذشت تا روزی کشتی‌ای را در دریا نزدیک جزیره مشاهده کردیم که عازم عمان یا بندر سیراف بود ولی طوفان
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۶۰
و بادهای شدید دریا آن را بدین مکان آورده بود در حالتی که تمام بارها و مال التجاره آن را برای نجات از غرق به دریا ریخته بودند و بیشتر سرنشینان آن در زیر امواج خروشان دریا غرق و یا خفه شده بودند.
وقتی که جزیره را مشاهده کردند خواستند به خشکی پیاده شوند اما قادر نبودند. چون نظرشان به ما افتاد و قایق ما را در خشکی دیدند دو نفر از آنها طناب‌های کشتی را با خود به دریا افکنده و کوشش می کردند به ما ملحق شوند، ما نیز چون آنها را بدین حال دیدیم خود را با طناب‌های قایق به دریا انداخته همینکه به آنها رسیدیم سر طناب‌ها را به هم متصل ساختیم و آنها را به خشکی آوردیم سپس دو نفر از ما به سوی کشتی رفته داخل آن شدند و مشاهده نمودند که ناخدا و ملوانان کشتی و بعضی از بازرگانان از شدت رنج و خستگی فوق‌العاده‌ای که از خالی کردن کشتی از آب دریا بر آنان مستولی شده بود به حالت مرگ درآمده بودند و از کسان ما درخواست کردند که آنها را به خشکی پیاده کنند و در ازاء آن آنچه کالا و اسباب برای آنها باقی‌مانده است به آنان ببخشند. ناخدای آن کشتی گفت: برادران! ما را به خشکی برسانید و کشتی ما را به ملکیت خود قبول کنید کسان ما جواب دادند ما کشتی و اسباب آن را نمی‌خواهیم ولی شماها را به خشکی می‌رسانیم و شما فقط نصف کشتی خود را به ما واگذار نمائید. این تکلیف را با رضای خاطر پذیرفتند و در این باب قرارداد بسته شد و هریک اقرار دیگری را شهادت داد. سپس کسان ما گفتند ما شرط دیگری نیز داریم و آن این که ما نصف کشتی را از کالای خود بار می کنیم و در آن نصف هیچکس با ما شرکت نکند و احدی مزاحم ما نباشد جواب دادند این شرط را هم قبول داریم. کسان ما اطمینان دادند که کشتی به قسمی بارگیری خواهد
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۶۱
شد که نه خسارتی متوجه آن شود و نه خطر غرق شدن در آن باشد.
صاحبان کشتی اظهار داشتند: بلی ما از این بی‌احتیاطی که کرده‌ایم و هنوز دچار مصیبت آن می‌باشیم تجربه آموخته‌ایم فعلا شما را به خدا قسم می‌دهیم که این نیمه جان ما را از این بلائی که گرفتارش شده‌ایم نجات بخشید.
در حال کسان ما خود را به آب انداخته و به خشکی درآمدند در همین هنگام میمون‌ها نیز سررسیدند همینکه دیدند ما طنابهای کشتی را برای آوردن آن به ساحل، می کشیم با ما درکشیدن طناب کمک کردند و کشتی به سرعت به ساحل رسید و سرنشینان درمانده آن با خوشحالی فراوان پا به خشکی گذاردند.
صبح روز بعد محل میوه‌های جزیره را به آنها نشان دادیم و تا توانستند از آن میوه‌ها خورده و از آب چشمه خود را سیراب ساختند و به تن‌های ناتوان خود نیرو بخشیدند.
روز دیگر میمون‌ها بنابر معمول با مقداری طلا آمدند و ما آن طلاها را به اهل کشتی تقسیم کردیم زیرا خودمان به قدر کافی از آن داشتیم. هنگام حرکت طلاهای خود را در نصف کشتی که به اختیار ما گذاشته شده بود بار کردیم. ناخدای کشتی نیز طلاها و اسبابهای خود و بازرگانان را در نیمه دیگر کشتی بار کرده و توشه راه را از محصول جزیره برداشته همگی سوار کشتی شدیم، همینکه باد موافق وزیدن گرفت به راه افتادیم تا به هندوستان رسیدیم و هرکس آنچه را که سهم او شده بود

برد. سهم طلای هریک از رفقای ما به یک ملیون و یکصد و چهل و چهار مثقال رسید. از آن زمان دیگر از بحرپیمائی بی‌نیاز شدیم- این حکایت عجیب یکی از نوادر حکایاتی بود که من در باب میمون‌ها شنیده بودم
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۶۲

[داستان شماره]: ۴۲

شخصی برای من حکایت کرد که در قریه‌ای از قراء ... (کذا) میمونی را در خانه یکی از بازرگانان دیده بود که به ارباب خود خدمت می‌کرد در خانه را به روی واردین می‌گشود و پشت سر او در را می‌بست خانه را جاروب می‌کرد آتش زیر دیگ را می‌افروخت و در موقع لزوم هیزم بر آن می‌افزود و با دهان خود بر آن می‌دمید تا افروخته گردد مگس‌ها را از روی غذا می‌راند و ارباب خود را با بادزن باد می‌زد

[داستان شماره]: ۴۳

از دیگری شنیدم در ظفار که یکی از شهرهای یمن است آهنگری میمونی داشت که در تمام روز در دکان او کوره او را می‌دمید و بدین‌گونه پنج سال در خدمت او بود. هم او می‌گفت چندین سفر که بدان مکان رفتم همان میمون را نزد آهنگر می‌دیدم.

[داستان شماره]: ۴۴

دیگری می‌گفت: میمونی در خانه مردی از اهالی یمن بود.
مرد گوشتی را که از بازار خریده بود به خانه آورد و به میمون سپرد تا از آن حفاظت کند، ازقضا لاشخواری از هوا نازل شد و گوشت را از برابر میمون ربود و به هوا برد میمون متحیر و سرگردان ماند. در آن خانه درختی بود، میمون به آن درخت بالا رفت و در قله آن سرش را به زیر و سرین خود را به هوا نگاه داشت دو دست را نیز به دو طرف سرین
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۶۳
قرار داد. لاشخوار سرین سرخ او را قطعه دیگر گوشتی که ربوده بود گمان کرد و فورا بر آن فرود آمد میمون در حال او را با دو دست خود گرفت و از درخت به زیر آورد و در زیر تغاری محبوس ساخت و شیئی سنگین بر روی آن نهاد. چون مرد به خانه بازگشت گوشت را نیافت به جانب میمون رفت تا او را تنبیه کند میمون فورا به سوی تغار دوید و لاشخوار را از زیر آن بیرون آورد، مرد فهمید که چه واقع شده است لاشخوار را گرفت پرهایش را کند و بر درختش بیاویخت

[داستان شماره]: ۴۵

راجع به میمونها داستانهای شیرین بسیار است از جمله پیرمردی اهل اصفهان که مسافرتهای زیاد کرده بود حکایت کرده است که سفری به بغداد می‌رفت و در راه همسفرهای زیاد داشت، در میان آنها جوانی بود در قوت و صلابت همچون قاطر، پیرمرد بنابر عادت خویش شبها در کنار کالایش بیدار می‌نشست و هیچ نمی‌خوابید مگر بر روی شتر هنگام حرکت قافله.
یکی از شبها که پیرمرد بیدار نشسته بود دید آن جوان عزب به بالین یکی از شتربانان رفت و بر پشت او نشست تا با او خطائی

مرتکب شود، شتربان بیدار شد و بر او خشمگین گشت و او را به زیر انداخته مانند چرمی که دباغی کنند او را به شدت درهم مالید. جوان گیج و مدهوش به مکان خود بازگشت، چون بحال آمد و شتربان را خفته دید دوباره به سوی او رفت شتربان باز بیدار شد و او را به زیر انداخت و سخت‌تر از اول گوشمال داد، جوان برگشت در حالی که رمق در بدن نداشت، چون لحظه‌ای آرام گرفت و به خود آمد برای سومین بار به

سوی شتربان رفت و شتربان همان رفتاری را با او کرد که در دو دفعه دیگر کرده بود این مرتبه جوان از شدت رنجی که برده بود خود را به روی زمین می‌کشید تا به مکان خود بازگردد، شتربان به او گفت به خدا قسم اگر دوباره برگردی شکمت را خواهم درید.

پیرمرد می‌گفت: چون من این وضع را مشاهده کردم و تهدید شتربان را شنیدم با اینکه او را بی‌تقصیر می‌دانستم دلم به حال چنان جوانی نیز می‌سوخت که به دست او کشته شود. چون به حال آمد او را به سوی خود خواندم و به او گفتم فرزند! چه چیز تو را امشب به چنین رفتاری وادار نموده بود؟ حال که از دست این شتربان سالم جستی بر حذر باش که به دست او کشته نشوی و اندکی خودداری کن. جوان گفت: پدر! به خدا قسم چندین شب است که آتش شهوت در درون من چنان شعله می‌زند که قادر نیستم تا صبح چشم برهم نهم و تحمل رنجی که امشب از این مرد دیدم برای من بسی آسان‌تر از تحمل فشار شهوت می‌باشد. به او گفتم ای فرزند از اینجا تا بغداد (مدینة السلام) دو منزل راه بیشتر نیست وقتی به شهر رسیدیم موجبات فرونشاندن آتش شهوت تو را فراهم خواهم ساخت.

پیرمرد می‌گفت: در بقیه مدت مسافرت تا بغداد به آن جوان نصیحت می‌دادم و مواظب او بودم چون به بغداد رسیدیم برای او بسیار نگران بودم و با خود گفتم این مرد جوان و غریب است و تاکنون به شهر بغداد سفر نکرده است از کجا که اگر چشمش اتفاقا به زنان خانواده خلیفه یا وزیران او بیفتد همان رفتاری را که با شتربان کرد با آنها نکند و همین کردار باعث هلاک او نشود. بنابراین او را از خود دور نساختم در شهر منزلی گرفتم و او را با خود هم‌منزل ساختم پس از آنکه کالای

خود را در مکان امنی گذاشتم جوان را با خود برداشته به راه افتادیم و به نزد دلاله‌ای رفتیم تا زنی را برای تسکین شهوت او پیدا کنم، در حین عبور از کوچه‌ای ناگاه دیدم جوان ایستاد و به من گفت: الآن زن زیبائی را نزدیک این پنجره دیدم که صورتش مثل خورشید می‌درخشید من همان را می‌خواهم، من او را از این خیال منع کردم اما او نشنید و در حال به روی زمین نشست و گفت من الآن می‌میرم! با خود اندیشیدم که این جوان را من در بیابان‌ها حفظ کرده‌ام حال چگونه او را در این شهر پرمخاطره و بلایا رها سازم، چون از منصرف کردن او از این خیال مأیوس شدم به اطراف کوچه نظری افکندم چشمم به در خانه‌ای افتاد که ظاهرا تعلق به مردمان فقیری داشت نزدیک رفته دق الباب کردم پیره‌زنی درآمد خانه‌ای را که موردنظر جوان بود به او نشان دادم پرسیدم این خانه از آن کیست؟ جواب داد خانه فلان وزیر است و آن زن زیباهم زن وزیر است. من برگشته به آن جوان گفتم فرزند از این خیال برگرد و با من بیا تا برویم من دختران بغداد را به تو نشان می‌دهم تو در میان آنها زیباتر از این زن را پیدا خواهی کرد جوان گفت به خدا قسم که من از اینجا قدم برنمی‌دارم و اگر نزد این زن نروم خواهم مرد. پیرزن که این سخنان را شنید گفت ای جوان اگر من تو را به وصال این زن برسانم چه به من خواهی داد؟ جوان فورا کیسه پول را از کمر گشوده سر آن را باز کرد و بیست سکه طلا از میان آن درآورد و به پیرزن تقدیم کرد پیرزن با خوشحالی فراوان فورا چادر خود را به سر انداخت و از خانه درآمد و به در خانه وزیر رفت. چون در را کوفت سرایدار در را

گشود و پیرزن داخل خانه شد، پس از لحظه‌ای بازگشت و به جوان گفت حاجت تو را برآوردم اما به یک شرط، جوان پرسید آن شرط چیست؟ گفت باید پنجاه مثقال طلا به خود او و پنج مثقال

به پیشخدمت‌های او و پنج مثقال هم به سرایدار تقدیم کنی. جوان بی‌درنگ شصت مثقال طلا از کیسه بیرون آورد و به پیرزن داد، پیرزن دوباره به خانه وزیر برگشت چون بازگشت به جوان گفت حال برو به گرمابه خود را تمیز کن و جامه دیگر بپوش آنگاه بین نماز مغرب و نماز عشا بیا نزدیک خانه من بایست تا اجازه دخول بیابی. جوان اطاعت کرد و به گرمابه رفت و خود را بیاراست چون وقت معهود رسید به در خانه پیرزن رفت در همان لحظه سرایدار وزیر در خانه را گشود و جوان داخل شد در آنجا مجلسی دید آراسته و همه چیز در آن مهیا، دیری نگذشت که برای او خوراک‌های الوان و نوشیدنی‌های گوناگون حاضر ساختند پس از خوردن غذا و نوشیدن شراب برخاست و با آن زن به خوابگاه درآمدند چون هر دو سراپا لخت شدند ناگاه میمونی از پشت پرده درآمد و به جوان حمله برد و با چنگ و دندان رانها و بیضه او را به سختی مجروح ساخت به قسمی که خون از جراحاتش جاری گشت. جوان به ناچار جامه خود را پوشید و با حال مستی با لباس بخفت. سحرگاهان سرایدار جوان را بیدار کرد و گفت زود برخیز و قبل از آنکه هوا روشن شود از اینجا دور شو. جوان برخاست و با غم و اندوه بی‌پایان از خانه وزیر خارج شد.

از آن سوی همینکه روز بالا آمد پیرمرد با خود گفت بروم به نزد رفیق جوانم تا ببینم چگونه به مراد خود رسیده است. چون پیرمرد بدان مکان رسید جوان را دید که به در خانه پیرزن نشسته و سر به گریبان فرو برده است، شرح حال را از او پرسید جوان داستان خود را برای او نقل کرد سپس پیرزن را به نزد خود خواند و قصه خویش را برای او نیز شرح داد، پیرزن که سخنان او را شنید به خانه وزیر رفت و چگونگی واقعه را از زن وزیر جویا شد. زن وزیر گفت حقیقت امر این است که

ما یک موضوع را فراموش کردیم و آن شیرینی میمون صاحبخانه بود که علی الرسم باید یک رطل شیرینی در یک پاکت برای او تهیه می‌شد، حال هرگاه آن جوان مایل است دوباره به نزد من بیاید من بیش از نصف مبلغی را که شب گذشته داده از او نمی‌گیرم، چون این مطلب به جوان گفته شد فورا سی دینار تقدیم داشت و به او سفارش شد شب در ساعت معهود یک پاکت یک رطلی شیرینی برای میمون همراه داشته باشد، جوان در موعد مقرر با چندین بسته شیرینی به در خانه وزیر حاضر شد و پس از تحصیل اجازه به درون خانه رفت و مانند شب پیشین خوردنی و نوشیدنی صرف کرد چون خواست به خانم نزدیک شود میمون به سوی او حمله آورد جوان بلادرنگ یک بسته شیرینی به جانب او انداخت. میمون شیرینی را برداشت و به مکان خود بازگشت. جوان حاجت خویش را برآورد و چون خواست عمل خود را تکرار کند باز میمون نمایان شد و دومین بسته شیرینی را گرفت و به جای خود برگشت. بدین‌گونه چندین دفعه این عمل تکرار شد تا اینکه جوان خسته شده و نشوه شراب او را درربود و به خواب رفت لحظه‌ای بعد میمون به نزد او آمد و او را بیدار کرد و درحالی که وی را به طرف زن می‌کشانید انگشت خود را به میان مشت بسته خود فرو می‌برد.

غرض از این داستان این بود که دم خدمتگاران را دیدن و به آنان انعام بخشیدن علی‌رغم اربابان موجب کام جستن و به مقصود رسیدن است. و اما آن عمل مرموز میمون اشاره بر این بود که به جوان می‌فهمانید «به چنین کاری مشغول شو» و بدین‌گونه نگذاشت جوان لحظه‌ای بیارامد و دائما وی را به کام‌جوئی وادار می‌ساخت تا اینکه صبح شد و

جوان به دنبال کار خود رفت.

[داستان شماره]: ۴۶

یکی از داستانهای دریانوردان و ناخدایان داستانی است که از زبان عبهره دریانورد نقل شده است. عبهره از اهالی کرمان بود که در بعضی از دهات آن گوسفندچرانی می‌کرد، بعد پیشه صیادی را اختیار کرد و پس از آن در یک کشتی که به هندوستان می‌رفت به شغل ملوانی مشغول شد. پس از چندی به یک کشتی چینی انتقال یافت و دیری نگذشت که سمت کشتی‌رانی پیدا کرد و راه‌های مختلفی را در دریا پیمود هفت مرتبه به چین سفر کرد در حالی که قبل از او هیچکس به چین سفر نکرده بود مگر بعضی حادثه‌جویان و مردمان متهور و جسور، و شنیده نشده بود کسی این راه را بدون آسیب و خطر پیموده باشد اگر هم کسی سالم به چین می‌رسید از عجایب به شمار می‌رفت و مسلما در مراجعت بدون آسیب و حادثه نبوده است مگر عبهره؛ این شخص با یک مشک آب در قایق خودش می‌نشیند و چندین روز در دریا می‌ماند.
شهریاری که یکی از دریانوردان دریای چین است حکایت زیر را در باب عبهره نقل کرده است: او می‌گفت از بندر سیراف به چین می‌رفتم چون میان صنف و سواحل چین رسیدم و به صندل فولات که جزیره‌ای است در دهانه دریای صنجی که دریای چین است نزدیک شدم باد ایستاد و دریا بی‌حرکت و آرام ماند لنگرهای کشتی را به آب افکنده دو شبانه روز در آن نقطه توقف کردیم، روز سوم از دور لکه سیاهی را در دریا مشاهده نمودیم فورا قایقی را به آب انداخته و چهار نفر ملوان به قایق نشانده دستور دادم به جانب آن سیاهی بروند و ببینند چیست. ملوانان رفتند و برگشتند

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۶۹

پرسیدم چه بود؟ گفتند ناخدا عبهره بود که با یک مشک آب در میان قایقش قرار داشت گفتم چرا او را با خودتان نیاوردید؟ گفتند این تکلیف را به او کردیم اما او گفت من به کشتی شما سوار نخواهم شد مگر شرط کنید فرماندهی و کشتی‌رانی را به عهده من بگذارید و در ازاء این کار هم معادل هزار دینار از مال التجاره سیراف به من بدهید.
این حرف ما را به خیال انداخت فورا خود من به اتفاق عده‌ای از سرنشینان کشتی به سوی او روان شدیم دیدیم قایق او بر روی امواج دریا گاهی بالا و زمانی فرود می‌آید، به او سلام دادیم و التماس کردیم که به کشتی ما درآید گفت اشتباه نکنید که حال و روز شما بدتر از حال و روز من است و من به نجات و سلامت نزدیک‌ترم تا شماها اگر حاضر هستید که هزار دینار از مال‌التجاره سیراف به من بدهید و اختیار راندن کشتی را هم به من واگذار کنید دعوت شما را قبول خواهم کرد.
ما حساب کردیم دیدیم کالای زیاد و گران‌بهائی در کشتی داریم و مسافرین زیادی در کشتی سوارند ضرری ندارد اگر هزار دینار از متاع کشتی را به عبهره داده و در ازاء آن از تجربیات و راهنمائی‌های او استفاده کنیم.
بنابراین شرط او را قبول کردیم. همینکه عبهره با مشک آبش به کشتی سوار شد گفت اول هزار دینار از کالا به من تسلیم کنید، ما چنان کردیم وقتی که مطمئن شد و کالای خود را در مکان امنی گذاشت به کشتی‌ران گفت برو به کنار، کشتی‌ران از مکان خود دور شد و جای خود را به او واگذاشت سپس عبهره گفت تا زود است و فرصتی باقی است باید در انجام کارها جدیت کنیم. گفتیم چه باید کرد؟ گفت تمام بارهای سنگین وزن را به دریا بریزید بناچار نصف بیشتر بارهای کشتی را به دریا ریختیم باز گفت دگل بزرگ کشتی را قطع کنید آنرا نیز قطع کرده به دریا

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۷۰

انداختیم. چون صبح شد فرمان داد لنگرهای کشتی را کشیده و آنرا برای حرکت آزاد بگذارید، همچنان کردیم، گفت بند

لنگر بزرگ کشتی را هم قطع کنید، آنرا نیز بریده و لنگر را به دریا رها ساختیم، باز گفت فلان لنگر را قطع کنید، بالاخره به فرمان او شش لنگر را از کشتی قطع کرده به دریا افکندیم.
چون روز سوم رسید ابرهای عظیمی مانند مناره نمایان شد و بر سطح دریا پراکنده گشت و طوفان مهیبی ما را فراگرفت، هر آینه بار های سنگین کشتی را به دریا نریخته بودیم و دگل کشتی را قطع نکرده بودیم بدون شک در تصادف با اولین موج غرق شده بودیم.
سه روز و سه شب طوفان ادامه یافت و کشتی بی‌لنگر و بادبان ما بر روی امواج کوه‌پیکر دریا بالاـ و پائین می‌رفت و نمی‌دانستیم کشتی ما را به کجا می‌برد. روز چهارم باد و طوفان تخفیف یافت و تا پایان روز دریا ساکت و آرام شد. صبح روز پنجم دریا کاملا آرام بود و باد موافق وزید. ما به اصلاح دگل کشتی و افراشتن بادبان پرداختیم و به راه افتادیم و به سلامت به چین رسیدیم و به خرید و فروش کالاهای خود مشغول شدیم.
پس از انجام معاملات و مرمت کشتی و نصب دگل تازه به جای دگلی که قطع کرده بودیم بادبانهای کشتی را برافراشته به جانب سیراف روانه شدیم. چون به نقطه‌ای رسیدیم که در آنجا با عبهره ملاقات کرده بودیم جزیره و کوهی را مشاهده نمودیم، عبهره دستور داد در آن مکان لنگر کشتی را انداختند سپس قایقی را با پانزده سرنشین به آب انداخت و به آنها گفت بروید به فلان مکان نزدیک فلان کوه و فلان لنگر را که در آنجا می‌بینید با خود بیاورید. این دستور ما را به حیرت افکند اما
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۷۱
برخلاف امر او چیزی نگفته رفتند و برگشتند و همان لنگر را که گفته بود با خود آوردند. باز گفت بروید نزدیک فلان کوه دیگر و فلان لنگر را هم بیاورید رفتند و آوردند. سپس فرمان داد بادبانها را برافراشتند و به راه افتادیم.
در ضمن راه حکایت لنگرها را از او سؤال کردیم گفت:
هنگامی که شما را در آن مکان دیدم سی‌امین روز ماه قمری بود و موقع مد دریا بود و آب دریا می‌خواست به حالت جزر و فرونشستن درآید در آن حین کشتی شما در وسط این جزیره و کوهها قرار داشت این بود که دستور دادم قسمتی از بارهای کشتی را به دریا بریزید. سپس با خود اندیشیدم که باقی کالای موجود در کشتی از حیث وزن با لنگرها مساوی و از جهت قیمت چند برابر آنست و چون ناگزیر به سبک کردن کشتی بودم لذا گفتم آن لنگرها را هم از کشتی دور سازید سه‌تای آن را بر روی جزیره و کوهها افکندم و سه دیگر را به قعر دریا رها ساختم.
پرسیدیم چگونه فرونشستن آب دریا و برخاستن طوفان را پیش‌بینی کردی؟ گفت: من و پیشینیان من در این دریا تجربه آموخته‌ایم و می دانیم که در روز سی‌ام هر ماه آب به مقدار عظیمی فرو می‌نشیند به قسمی که این کوه‌ها از آب بیرون آمده و نمایان می‌شوند و در همین هنگام طوفان عظیمی که منشأ آن در قعر دریاست برمی‌خیزد. کشتی من در بالای همین کوه‌ها به سنگ برخورد و متلاشی شد زیرا همان شبی که من از روی این سنگ‌ها می گذشتم فرو نشستن آب دریا شروع شد و من با قایق خود را نجات دادم، هرگاه کشتی شما هم در آن نقطه‌ای که من مشاهده کردم می‌ماند ساعتی نمی‌گذشت که به کوه می‌خورد و قبل از شروع طوفان غرق می‌شد زیرا کشتی درست روی جزیره و تخته سنگها قرار داشت
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۷۲
و بمحض برخورد با کوه متلاشی می‌شد.
عبهره داستانها و تجربیات عجیبی در دریانوردی دارد که این قضیه یکی از ساده‌ترین داستان‌های او می‌باشد.

[داستان شماره]: ۴۷

محمـد بن بابشـاد حکـایت می‌کرد زمـانی در کشتی خود سوار بوده از فنصور به عمـان می‌رفت پس از آنکه از دریای هرکند گذشـته به دریای هند رسـید و به جانب مغرب روان شد ناخدای کشتی از او پرسـید به کدام یک از بنادر غرب خواهی رفت؟ جواب داد به بندر ریسوت یا فرسنگی بالاتر یا پائین‌تر از آن. ناخدا گفت ما به فلان بندر می‌رویم که پنجاه فرسنگ پائین تر از بندر ریسوت قرار دارد مسافران برای سلامت خود نذر کردند بیست دینار تصدق بدهند تا سالم به مقصد برسند. از نقطه‌ای که بودنـد تـا بنـدر ریسوت لااقـل چهارصـد فرسـنگ فاصـله بود. پس از پـانزده روز پیمودن دریا گمان کردنـد به کوههای غرب نزدیک شده‌اند، آن روز تا شب گفتگو از صدقه دادن و ادای نذر بود. روز بعد به دیده‌بانی کشتی که بالای دگل قرار داشـت رفته چیزی از دور مشاهـده نکردنـد. بعـد از ظهر پس از ادای نماز عصـر محمد بن بابشاد گفت آثار کوهها را می‌بینم دیگران گفتنـد ما چیزی ندیـدیم. محمـد دیده‌بان را بالای دگل فرسـتاد، دیده‌بان همینکه به بالای دیده‌بانی رسـید فریاد برآورد: شـکر خدای بجای آورید و تکبیر بگوئید. عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده ؛ متن ؛ ص۷۲

ای اللّه اکبر از جمعیت بلند شد و به یکدیگر بشارت می‌دادند و سرشک شادی از دیدگان فرو می‌ریختند.

شب تا نزدیک سـحر راه پیمودنـد، چون سپیـده صـبح دمیـد محمـد ابن بابشاد فرمان داد لنگرهای کشتی را به آب بیندازنـد و بادبانها را پائین

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۷۳

بکشـند آنگـاه به ناخـدا گفت مـا در کجـا هستیم؟ ناخـدا جواب داد در فلان مکان که تا بنـدر ریسوت چهل فرسـنگ مسافت است. محمد به ناخدا گفت:

الان ما در نواحی ریسوت هستیم و درست در مقابل ما واقع است و تا آنجا- قدری بالاتر یا پائین‌تر- یک میدان تیر رس فاصله است و چون روز کاملا بالا آمد در برابر بندر ریسوت قرار گرفتند.

محمد بن بابشاد می‌گفت: هروقت در دریا مسافرت می‌کنید و مایلید بدانید به خشکی یا به کوهی نزدیک شده‌اید طرف عصر و هنگـام پـائین رفتن خورشـید بـدان طرف نگـاه کنیـد. در آن موقع اگر به خشـکی و یا به کوهی نزدیک شـده باشـید بخوبی می‌توانید آن را مشاهده کنید.

[داستان شماره]: ۴۸

از یکی از دریـانوردان شـنیدم که میان شـهر خانفوا واقع در چین کوچک و شـهر خمـدان واقع در چین بزرگ که خیلی مورد توجه دو چین است و مقر فغفور کبیر می‌باشد رودی است که آب آن بسیار گوارا و جریان آن خیلی شدید و عرضش بیشتر از عرض رود دجله در بصره می‌باشد.

در بعضی از نواحی این رود کوههای مغناطیسی قرار دارد بدین جهت کشتی‌هائی که آهن بار دارند نمی‌توانند ازاین‌رود عبور کننـد زیرا فورا کوهها کشتی را به قوت تمام به خود جـذب می‌کنـد و همچنین سوارانی که گذارشان به این کوهها می‌افتد به پـای حیوانـات خـود نعـل نمی‌بندنـد و در زین و برگ اسب خود فلز آهن قرار نمی‌دهنـد رکـاب و لگـام اسب را نیز بـا چوب می‌سازند.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۷۴

[داستان شماره]: ۴۹

یکی از ناخدایان که به عمران لنگ معروف بود می‌گفت: در سال ۳۲۵ که به کشتی سوار بوده از عمان به جده می‌رفتم و چند کشتی دیگر نیز با کشتی ما همراه بودند یکی از روزها دچار باد سخت و شدیدی شدیم به قسمی که مجبور گشتیم مقداری از بار کشتی را به دریا بیندازیم، کشتی‌ها بعضی از جلو و برخی از دنبال حرکت می‌کردند، همینکه بین کمران و ... (کذا) رسیدیم طوفان عظیمی برخاست و بادهای هولناکی وزیدن گرفت، لنگرهای کشتی پاره شد کشتی‌ها از لنگرگاه جدا گشتند و باد ما را به هر طرف می‌برد. کشتی‌هائی که همراه بودند بعضی از عدن و برخی از غلافقه و عده‌ای از عثر آمده بودند، در بین آنها جلبه‌ای بود خیلی زیبا و نو که از غلافقه آمده بود، آن را دیدم که باد و امواج دریا آن را به دامنه کوهی که درون آب بود، پرت کرد سپس امواج دریا بر آن هجوم برده و آن را واژگون ساخت، دیدم که مردم کشتی با تمام محمولات آن درهم شده به دریا ریختند و احدی از آنان جان به سلامت در نبرد.

[داستان شماره]: ۵۰

یکی از حکایات عجیب دریانوردان داستان مردانشاه ناخدا است که به بلاد فلفل و نواحی آن رفت و آمد می‌کرد. این شخص تا سن هفتاد سالگی اولاد نداشت از آن پس خدا پسری به او داد که اسمش را مرزبان گذاشت و به او محبت و علاقه بسیار پیدا کرد، او و مادرش را با خود به

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۷۵

کشتی می‌برد. یک روز که در دریای بارنان سیر می‌کرد و قصد کولم را داشت طفل را از مادرش که در کابین کشتی بود طلب کرد مادر طفل را در آغوش پدر گذارد و پدر تا غروب آفتاب او را در بغل داشت و با او بازی می‌کرد ناگاه باد شدیدی برخاست و دگل کشتی را واژگون ساخت.

مردانشاه را وحشت فراگرفت همینکه طوفان شدت یافت اراده کرد طفل را به دامان مادر افکنده خود به چاره‌جوئی برخیزد اما بدون آنکه متوجه شود کودک به دریا افتاد و او تا نماز صبح به تمشیت امور کشتی پرداخت، چون سپیده صبح دمید و دریا آرام گرفت و نظم کشتی برقرار گشت با خاطری آسوده به جای خود نشست و به مادر طفل گفت مرزبان را بیاور زن جواب داد مرزبان از اول شب نزد تو بود، مرد از این گفتار متوحش شد چنانکه ریش خود را می‌کند و سرش را به در و تخته می‌کوفت، بدین‌گونه تمام اهل کشتی را مشوش و پریشان‌خاطر ساخت. در این زمان سکان‌بان کشتی گفت: از اول شب سکان کشتی در زیردست من به سنگینی حرکت می‌کند آنجا را جستجو کنید چون بدان مکان توجه کردند چیزی را دیدند که در آنجا بی‌حرکت قرار گرفته است مردی را برای تجسس پائین فرستادند چون آن مرد برآمد طفل را سالم و بی‌عیب با خود داشت و او را به مادرش تسلیم کرد مادر پستان در دهانش گذاشت، به خوبی شیر خورد، سن طفل در آن وقت پانزده ماه بیشتر نبود.

اسمیعلویه به من گفت: مرزبان را من دیدم موقعی که هفتاد سال از عمرش گذشته بود و در یک روز سیزده بار نزد قاضی عمان آمد و برای ربودن اموال مردم قسم خورد اما قسم دروغ.

بسیاری دیگر از مردم به من می‌گفتند در میان ناخدایان کشتی ناخدائی ظالم‌تر از این مرزبان نیست و با بازرگانان کشتی خودش مانند

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۷۶

پلیس رفتار می‌کرد.

[داستان شماره]: ۵۱

عده‌ای از دریانوردان شرح حال سعید فقیر عدنی را برای من حکایت کردند که چگونه اولاد او به ثروت شایانی رسیدند و چنین گفتند:

سعید مردی فقیر و خداشناس از اهالی عدن بود و برای کسب و اعاشه خود با برگ خرما سبد و اشیاء دیگر می‌بافت، در مسجدی سکنی داشت و همانجا نماز می‌گزارد، او سه پسر داشت که زندگانی آنها نیز مانند پدر بود، روزی یکی از دریانوردان که با سعید دوستی داشت و با کشتی و کالای بسیار برای تجارت عازم مسافرت به کله بود نزد او آمد و خواهش کرد که او نیز سفارشی بدهد. سعید در حال کیسه سبزی که با علف بافته شده بود به نیم درهم خرید و درون آن مقداری نمک سائیده ریخت و سر آن را بست و به دوست خود داد و گفت این است مال التجاره من، پرسید چه چیز برایت خریداری کنم؟ گفت یک برکه که مردم صدا می‌زنند بخر.

کشتی به راه افتاد و به کله رسید و تمام کالای آن به فروش رفت ولی صاحب کشتی کیسه نمک را بکلی از یاد برده بود. یک روز که در بازار کله می‌گذشت و کشتی هم با کالای خود عازم حرکت بود، ناگهان چشمش به مردی افتاد که یک ماهی را به طناب آویخته و صدا می‌زند: کیست که این برکه را از من بخرد! همینکه این حرف به گوش دریانورد رسید فورا به یاد کیسه نمک سعید افتاد. ماهی‌فروش را به نزد خود خواند و پرسید: این چیست؟ گفت این یک نوع ماهی است که ماهی‌گیران به آن برکه می‌گویند با خود اندیشید که شاید مقصود سعید هم همین ماهی باشد آن را به قیمت دو اوقیه نمک معامله کرد و فورا یکی از

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۷۷

کسان خود را به کشتی فرستاد و کیسه نمک را همچنان که بود آورد و از نمک آن به مقدار معامله به ماهی‌فروش داد و ماهی را به مسکن خویش فرستاد تا با باقی‌مانده نمک آن را نمک‌آلود سازند. چون شکم ماهی را شکافتند تا درون آن را خالی کنند چند صدف در شکم ماهی یافتند که در میان یکی از صدف‌ها مروارید غلطانی می‌درخشید؛ دریانورد گفت این روزی سعید است که خداوند برایش آماده کرده است، سپس ماهی را نمک زده و مروارید را برداشت و سوار کشتی شد و به سلامت به عدن رسید.

دریانورد مروارید را نزد سعید برد و به او تسلیم کرد اما سعید پس از بدست آوردن مروارید دیری نگذشت که بدرود حیات گفت. پسر کوچک او مروارید را به سرمن رای برد و به خلیفه که در آن زمان المعتمد بود عرضه داشت. خلیفه مروارید را به صد هزار درهم خرید در حالی که قیمت آن دو برابر بود.

[داستان شماره]: ۵۲

می‌گویند یکی از پادشاهان هند دستور داد تصویر محمد بن بابشاد را که ناخدائی مشهور بود و در میان دریانوردان شهرت و اعتبار بسزائی داشت نقش کنند زیرا چنین رسم بود که از میان هر صنف از مردم آن کسی که از حیث مقام و منزلت و

ذکاوت منحصر بود صورت او را ترسیم می‌کردند.

[داستان شماره]: ۵۳

یکی از اهالی سیراف حکایت کرد که وقتی در کشتی سوار بوده

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۷۸

از سیراف به کله می‌رفت در وسط دریا کشتی با طوفان و امواج دریا تصادف کرده غرق شد و مرد به وسیله یک پارچه چوب خود را نجات داد و متجاوز از بیست روز بهمان حالت در دریا گذرانیده بود تا آنکه به جزیره‌ای رسید که در آن جزیره انواع درختان میوه و موز فراوان بود. مرد در آن جزیره اقامت جسته از آب گوارا و میوه‌های گوناگون آن برخوردار بود تا آنکه از اقامت زیاد در آن نقطه دلتنگ شد و به راهی روان گردید پس از چندین روز طی طریق به یک سرزمین آباد و مزروعی رسید که در آنجا برنج و ذرت و حبوبات دیگر زراعت کرده بودند. در آنجا کلبه‌ای نظرش را جلب کرد و به جانب آن روان شد، خمره آبی در کلبه یافت که از آب خالی بود، مرد در آن کلبه قصد استراحت کرد. در این هنگام شخصی با دو گاو پدیدار شد که دوازده مشک آب بار داشت چون به کلبه رسید آب مشک‌ها را در خمره فرو ریخت و آن را از آب مملو ساخت و خود به استراحت پرداخت. مرد مسافر برخاست تا از آب خمره رفع عطش کند، وضع خمره توجه او را جلب کرد چون به بدنه آن دست کشید آنرا خیلی نرم و صیقلی یافت اما نه سفال بود و نه شیشه؛ چون چگونگی را از مرد گاودار پرسید جواب داد این ساقه یک پر مرغ است، مرد مسافر حرف او را باور نکرد دوباره به امتحان خمره پرداخت داخل و خارج آن را که خیلی شفاف بود دستمالی کرد، در دو طرف خارجی آن مقداری رشته‌های پر مشاهده نمود آن مرد برای مسافر از مرغهائی حکایت کرد که پر آنها خیلی بزرگتر از آن است!

[داستان شماره]: ۵۴

داستانی را که حکایت می‌کنم از جمعی دریانورد شنیده‌ام که

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۷۹

هیچکدام در صحت آن تردید نکرده‌اند و آن این است: یک کشتی که به چین مسافرت می‌کرد در وسط دریا غرق شد از سرنشینان آن فقط شش یا هفت نفر به شراع کشتی پناه برده چند روز به روی آب دریا سرگردان بودند تا آنکه باد آنها را به ساحل جزیره‌ای انداخت در آن جزیره نیز چند ماه بسر بردند و از شدت دلتنگی و بیچارگی نزدیک بود تلف شوند. یک روز که در ساحل دریا گردش می‌کردند مشاهده نمودند مرغ عظیمی مانند گاو از هوا به زمین ساقط شد، مسافران با خود گفتند ما که در این جزیره به تنگ آمده‌ایم و از زندگانی دست شسته‌ایم می‌رویم به این حیوان حمله می‌کنیم تا او را بکشیم و بپزیم و بخوریم یا او ما را با منقار و چنگال خود خواهد کشت و یا ما بر او غالب آمده و خواهیمش خورد. پس به او حمله بردند بعضی خود را بر پاهای او افکنده محکم نگاه داشتند و برخی به گردنش در آویخته و باقی با چوب ساقهای پایش را خرد کردند تا حیوان مدهوش شد، سپس دو پاره سنگ را بر هم کوفتند و با شکسته‌های آن کاردی تعبیه کردند و سر مرغ را از تن جدا ساختند و پرهایش را زدودند آنگاه آتش بزرگی افروخته مرغ را بر روی آن کباب کردند و گرداگرد آن نشسته خوردند تا سیر شدند، شب نیز باقی مانده آن را تناول نمودند.

صبح روز بعد که برای تطهیر و وضو ساختن و نمازگزاردن به کنار دریا رفتند هر جای بدن خود را که دست می‌کشیدند موی آن بر می‌آمد به قسمی که در بدن هیچیک از آنها موئی باقی نماند و سروصورت و بدن تمام آنها از موی عریان گشت.

در بین آنها سه نفر پیرمرد بود که از این وضع سخت متحیر بودند، گفتند مسلما گوشت این حیوان مسموم بوده و خود ما نیز امروز از اثر آن خواهیم مرد و از رنج این زندگی راحت خواهیم شد. چون شب

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۸۰

برآمد اثری از رنجوری در خود ندیدند صبح نیز همچنان سالم بودند.

پنج روز که از این واقعه گذشت موی بدن آنها شروع به روئیدن کرد، پس از یک ماه موی بدن آنان بحالت اول درآمد اما تمام سیاه و براق بود و بعد از آنهم موی آنها سفید نشد.

یک ماه دیگر سپری شد یک روز کشتی‌ای را از دور در دریا مشاهده کردند و با علائم و اشاراتی آن را به سوی خود خواندند.

کشتی آمد و آنها را به اوطان خویش رسانید و متفرق شدند و هریک سرگذشت خود را برای کسان خویش نقل کرد. اما پیرمردان را با موی سیاه کسی نمی‌شناخت و حکایت آنها را باور نمی‌داشت تا آنکه با علامت‌ها و نشانی‌های مسلمی خود را شناساندند. و در باقی عمر هم با موی سیاه زندگی کردند.

[داستان شماره]: ۵۵

دریا نوردی حکایت می‌کرد که در دریای سمرقند- که نزدیک دریای هرکند واقع است و چون آب رود سمرقند در آن می‌ریزد بدین سبب نام آن را دریای سمرقند نهاده‌اند- عده زیادی ماهی فال که بزرگترین نوع ماهیان دریاست، وجود دارد. خود او یکی از این ماهیان را دیده است به طول دویست ذراع و به قطر صد ذراع یک بال آن ماهی که از آب بیرون آمده بود از دور همچون شراع کشتی به نظر می‌آمد، چون به او نزدیک شدند مشاهده کردند که پشت حیوان مانند سنگ سخت بود و در طول سالیان متمادی گل‌ولای بر پشت او چنان متراکم و متحجر

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۸۱

شده بود که آهن در آن کارگر نبود، ماهیان بی‌شماری در چپ و راست و جلو و دنبال این ماهی عظیم به مسافت چندین فرسنگ وجود داشت که هیچگاه از او دور نمی‌شدند.

می‌گویند در شکم جنس نر و ماده این ماهی تخم به وجود می‌آید با این تفاوت که تخم جنس نر حاصلی ندارد اما تخم ماده به ثمر می‌رسد و تبدیل به بچه ماهی می‌شود.

[داستان شماره]: ۵۶

یکی از عجایب دریا مرغی است در ناحیه مایط که جزیره‌ای است نزدیک صنف و سریره می‌گویند این مرغ لانه خودش را در خلیج‌های کوچک کنار دریا می‌سازد و در آن تخم می‌گذارد و چهل روز روی تخمها می‌خوابد. پس از چهل روز تخم‌ها را به آب می‌افکند و کنار ساحل نزدیک به آن می‌نشیند و تا بیست روز مراقبت می‌کند و با شکار ماهی روزها را می‌گذراند، پس از بیست روز جوجه‌ها از تخم بیرون می‌آیند و به پدر و مادر خود ملحق می‌شوند، پدر و مادر جوجه‌ها را زیر پر و بال

خود می‌گیرند و لقمه به دهانشان می‌گذارند تا بزرگ شوند و بال و پر آماده کنند، چون به راه افتادند و به تحصیل روزی قادر شدند پدر و مادر آنها را ترک می‌گویند. این مرغ‌ها اغلب بیش از سه تخم نمی‌گذارند.
اهالی مایط ... چنانکه می‌گویند- هیچ کشتی به سلامت به این جزیره نمی‌رسد زیرا کشتی‌ها در یک وقت معینی در سال به آن جزیره می‌روند، و ورود کشتی‌ها به جزیره با طوفانهای عظیم تصادف می‌کند، همینکه کشتی نزدیک ساحل رسید سرنشینان آن خود را به آب افکنده به تخته پاره‌ها سوار می‌شوند تا امواج دریا آنها را به ساحل
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۸۲
برسانند. امواج خروشان کشتی را- اگرچه صد لنگر داشته باشد- از جا کنده به ساحل می‌کوبد و متلاشی می‌سازد اموال مسافرین نیز بر روی امواج به ساحل می‌رسد و هرکس اسباب خود را از آب می‌گیرد- برای بازگشتن از جزیره کشتی دیگری می‌سازند- آنچه از این جزیره به دست بیاورند در پوست‌ها می‌پیچند تا هرگاه کشتی شکست آب کالای آنها را فاسد نسازد، محصول این جزیره عبارت است از طلا و پنبه و عسل.

[داستان شماره]: ۵۷

حسن بن عمرو می‌گفت عده‌ای از اهالی کشمیر سفلی را در منصوره دیده است، مسافت بین کشمیر سفلی و منصوره از طریق خشکی هفتاد روز راه است، ولی از طریق رود مهران- که جریانی مانند جریان رود دجله و فرات در هنگام طغیان آب دارد- به وسیله عدل‌های انباشته شده از قسط به منصوره مسافرت می‌کنند. حسن می‌گفت در هر عدل هفتصد، هشتصد من قسط انباشته سپس عدلها را با پوست لفاف کرده و برای جلوگیری از نفوذ آب آنها را قیر اندود می‌سازند آنگاه عدلها را کنار هم قرار داده محکم بهم می‌بندند و بر روی آن نشسته و به روی رود روان می‌شوند و پس از چهل روز به منصوره می‌رسند بدون اینکه آب در قسط نفوذ نماید.

[داستان شماره]: ۵۸

شخصی که در هند مدتی اقامت داشته است برای من حکایت می‌کرد که در هند کاهن‌هائی هستند که بعضی از آنها به صحرا می‌روند و پرندگانی را که در هوا می‌بینند در زمین به زیر آنها دایره‌ای رسم
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۸۳
می‌کنند. پرندگان هوا بالای دایره مدتی پرواز می‌نمایند سپس به درون دایره می‌افتند و نمی‌توانند از آن خارج شوند آنگاه مرد کاهن داخل دایره شده و از مرغان آنچه می‌خواهد بدست می‌آورد و باقی را آزاد می‌سازد و همچنین هنگامی که گله‌ای از مرغان را به روی زمین در حال چرا مشاهده کند در اطراف آنها به فاصله زیاد خطی دایره‌وار به روی زمین می‌کشد، چون مرغان قادر به خروج از دایره و فرار نمی‌باشند، به درون دایره رفته به مقداری که حاجت اوست از آن مرغان به دست می‌آورد.

[داستان شماره]: ۵۹

کسی که این طبقه از ساحران و جادوگران را در شهر صندابور دیده است حکایت می‌کرد که روزی جادوگری از شهر به

جانب خلیج کوچکی روان شد و پاره چوبی در دست داشت که به آن ورد و افسون می‌خواند چون به لب آب خلیج رسید چوب را در آب پرتاب کرد، چوب بروی آب حرکت کرد تا به نقطه‌ای رسید و در آنجا بی‌حرکت ایستاد، در حال جادوگر به قایقی نشسته به طرف چوب روانه شد. بلافاصله تمساحی در آن نقطه پدیدار گشت و به دست جادوگر کشته شد.
می‌گویند در خلیج صندابور تمساح‌های عظیم الجثه بسیارند و در داخل شهر به مردم آزاری نمی‌رسانند اما همینکه شخص از شهر خارج شود و به آب خلیج دست بزند بلادرنگ طعمه تمساح خواهد شد.
مردم سریره می‌گویند که آنها طلسم تمساح همراه دارند.
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۸۴

[داستان شماره]: ۶۰

شخصی که در بلاد هند گروه زیادی از جادوگران و غیب‌گویان را دیده بود برای من حکایت کرد که مرد بازرگانی از اهالی سیراف قصد داشت از شهر صامور به سوباره از طریق خشکی سفر کند از حاکم شهر درخواست کرد راهنمائی با او همراه کند حاکم یکی از آدمهای خود را با او همراه کرد و به راه افتادند، بازرگان می‌گفت: چون به نزدیک صیمور رسیدیم کنار برکه آبی و نزدیک بوستانی نشستیم و به خوردن غذا مشغول شدیم، در جزء خوراکیها مقداری هم برنج پخته بود. در آن حال کلاغی پیدا شد و صدائی بلند کرد، مرد هندی به من روی کرده گفت:
دانستی که این کلاغ چه گفت؟ گفتم ندانستم. هندی گفت کلاغ می‌گوید از این برنجی که شما می‌خورید من هم خواهم خورد! من از این کلام تعجب کردم زیرا تمام برنج را خورده بودیم حتی دانه‌ای هم از آن باقی نبود.
بعد از غذا برخاستیم و راه خود را پیش گرفتیم، هنوز دو فرسنگ نپیموده بودیم که به یک دسته پنج یا شش نفری هندی برخوردیم، همینکه مرد هندی همراه من به آنها نگریست پریشان‌خاطر گشت و به من گفت بین من و آنها جدال خواهد شد، پرسیدم: برای چه؟ گفت برای اینکه سابقه دشمنی بین ما برقرار است، هنوز حرف او تمام نشده بود که هندیها رسیدند و با خنجرهای کشیده بر او هجوم بردند و شکمش را دریدند چنانکه آنچه در شکمش بود بیرون ریخت. وحشت عظیمی به من دست داد به قسمی که قادر به راه رفتن نبودم و بی‌حس به زمین افتادم.
هندیها چون مرا بدین حال دیدند گفتند مترس بین ما و این شخص سابقه عداوت بود، با تو کاری نداریم، این بگفتند و راه خود را پیش گرفته
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۸۵
از من دور شدند، در این حال کلاغی نمایان شد و به روی جسد مرد هندی نشست و به خوردن برنجهائی که از شکم او بیرون ریخته بود مشغول شد و من تردیدی نداشتم که این همان کلاغی بود که دیده بودیم.

[داستان شماره]: ۶۱

از جمله نوادر داستانهای بازرگانان دریاپیما و کسانی که بر روی دریا به ثروت هنگفت رسیده‌اند داستان اسحق بن یهودی است. این مرد در عمان با دلالها محشور بود. بر اثر نزاعی که بین او و مردی یهودی رخ داد از عمان فرار کرد و به هندوستان رفت در حالی که بیش از دویست دینار همراه نداشت، پس از سی سال غیبت که هیچکس در عمان از او خبری نداشت در

سال ۳۰۰ به عمان بازگشت. از دوستان دریانورد خود شنیدم اسحق با یک کشتی که با تمام محمولاتش متعلق به خود او بود از چین به عمان آمد و برای اینکه مال التجاره خود را از بازرسی و ادای حقوق دیوانی معاف سازد با احمد بن هلال حاکم عمان سازش کرد و متجاوز از هزار هزار درهم به او داد و به احمد بن مروان در یک معامله صد هزار مثقال مشک اعلا فروخت و احمد گمان کرد تمام آنچه که از این متاع داشته به او فروخته است. و باز به همان احمد بن مروان در یک معامله دیگر چهل هزار دینار پارچه فروخت و با دیگری نیز بیست هزار دینار معامله کرد. احمد بن مروان در معامله خود تقاضای تخفیف نمود اسحق قبول کرد و در هر مثقال مشک یک درهم نقره به او تخفیف داد و این تفاوت بالغ بر صد هزار درهم شد. این یکی از نوادر و عجایب امر تجارت بود و اسم او در شهر ها مشهور گشت، مردم بر او حسد بردند و به مال او طمع ورزیدند ولی

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۸۶

او به کسی چیزی نمی‌بخشید تا آنکه قاصدی به بغداد رفت. ابو الحسن علی بن محمد بن فرات وزیر را ملاقات کرد و در نزد وزیر از مرد یهودی سعایت نمود وزیر به سخنان او عنایت نفرمود، قاصد به دربار المقتدر باللّه خلیفه بغداد راه یافت و داستان مرد یهودی را برای یکی از اشرار که جزء خواص خلیفه بود شرح داد و چنین گفت: مردی بود با دست خالی از عمان رفت چون بازگشت یک کشتی با بار مشک به قیمت هزار هزار دینار و جامه‌های حریر و ظروف چینی به همان قیمت و جواهر و سنگ های قیمتی و بسیاری دیگر از اجناس نادر الوجود از چین با خود بیاورد، این مرد پیر و بی‌اولاد است، احمد بن هلال پانصد هزار دینار از کالای او گرفته است.

چون این خبر به گوش خلیفه رسید در شگفت شد در حال یکی از خدام خود را که فلفل سیاه نام داشت با سی تن غلام به عمان فرستاد و به احمد نامه نوشت و فرمان داد که مرد یهودی را با خادم و رسولی از طرف خود روانه دارد. چون خادم به عمان رسید و احمد نامه خلیفه را خواند امر داد تا یهودی را زیر نظر گیرند و با او قرار گذاشت در ازاء مال و افری از او دفاع کند. آنگاه دسیسه‌ای بکار برد و در خفا به بازرگانان شهر فهمانند که بازداشت تاجر یهودی برای آنها و سایر سوداگران چه عواقب بدی خواهد داشت و چگونه این امر باعث دست‌درازی و طمع‌ورزی اوباش بر اموال آنان خواهد بود.

بازارها بسته شد، پیشه‌وران و سوداگران خودی و بیگانه مجلاتی نوشته و مهر کردند که اگر مرد یهودی بازداشت شود کشتی‌ها آمد و شد خود را به سواحل عمان قطع خواهند کرد و بازرگانان از عمان مهاجرت خواهند نمود و بین خود عهد و پیمان خواهند بست که به هیچ‌یک از

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۸۷

سواحل عراق عبور نکنند زیرا در آنجا اموال هیچکس در امان نیست و بر آن افزودند که شهر عمان جائی است که بازرگانان بزرگ و توانگر از تمام عالم در آن جمعند و اعتماد آنها فقط به حسن سیرت و عدالت امیر المومنین خلیفه و وزیر او می‌باشد که بازرگانان را در حمایت خود گرفته و آنها را از شر طمع‌کاران و اوباش در امان نگاه دارند. سپس تجار بر ضد احمد بن هلال طغیان کردند و شورش برپا ساختند و در مقام جدال برآمدند به حدی که فلفل خادم خلیفه و همراهان او مصمم شدند به بغداد بازگردند و از حاکم اجازه مرخصی خواستند.

احمد بن هلال نامه‌ای به خلیفه نوشت و آنچه اتفاق افتاده بود شرح داد و اضافه کرد که تمام بازرگانان کشتی‌های خود را در ساحل آماده ساخته و متاع خویش را به کشتی‌ها برده تا از عمان کوچ کنند سوداگران مقیم شهر نیز مضطرب شده می‌گویند اگر ما در این شهر بمانیم و کشتی‌ها آمد و رفت خود را از عمان قطع کنند در روزی به روی ما بسته خواهد شد زیرا معیشت

و گذران اهالی این شهر به دریا بسته است اگر با اصاغر ما اینگونه رفتار شود با اکابر ما بدتر از این رفتار خواهد شد. پادشاهان مانند شعله‌های آتشی هستند که به هر طرف روی آورند می‌سوزانند و ما طاقت آن را نداریم و پیشاپیش بازرگانان از این شهر خارج خواهیم شد.

خادم خلیفه و همراهان او پس از آنکه دو هزار دینار از تاجر یهودی گرفتند به بغداد بازگشتند مرد یهودی نیز تمام مال و مکنت خود را در کشتی گذاشت و به جانب چین رهسپار شد بدون آنکه یک درهم از دارائی خود را در عمان باقی گذارد.

چون به سریره رسید حاکم آنجا بیست هزار دینار از او حق العبور

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۸۸

مطالبه کرد تا بگذارد بدون معطلی به چین برود. چون مرد یهودی از این تقاضا سر باز زد حاکم دستور داد شبانه او را کشتند و کشتی او را با تمام اموالش تصرف کرد.

اسحق بن یهودی مدت سه سال در عمان زیست کرد، کسی او را در عمان دیده بود به من گفت در روز جشن مهرگان یک ظرف چینی سیاه رنگی با سرپوش طلا به احمد بن هلال تعارف داد. احمد از او پرسید در این ظرف چیست؟ یهودی گفت در میان آن سکباجی است که در چین برای تو تهیه کرده‌ام. احمد از این سخن متعجب شد و گفت چگونه سکباجی را که در چین پخته شده و دو سال تاکنون از آن می‌گذرد در میان این ظرف نگاه داشته‌ای!؟ چون سرپوش از آن برداشت یک ماهی از طلا در میان ظرف مشاهده کرد با دو یاقوت که در چشم‌های ماهی تعبیه شده و اطراف آن را با مشک اعلا پر ساخته بودند. محتوی این ظرف پنجاه هزار دینار ارزش داشت.

[داستان شماره]: ۶۲

از داستانهای دیگری که از این مرد یهودی نقل شده یکی این است که گفته بود: به یکی از شهرهای چین که به آن لوبین می‌گفتند وارد شدم جاده این شهر از میان کوههای بلند و صعب العبور می‌گذشت و مسافرین بارهای خود را به پشت گوسفندان قرار داده از کوه عبور می‌کردند زیرا معبر این کوه مانند پله‌کان بود و هیچ حیوانی جز بز و گوسفند قادر نبود آن راه را بپیماید.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۸۹

آن شهر پادشاهی بزرگ و باعظمت و جلال داشت من به دربار شاه وارد شدم و او را دیدم که بر تختی از طلا و مرصع به یاقوت نشسته و مانند زنان، پیکر خود را با زر و زیور آراسته است ملکه نیز در کنارش قرار داشت و بیش از شوهر خود را زینت داده بود؛ گردن‌بندهای طلا و مرصع به جواهرات گران‌بها که از حد قیمت خارج بود در گردن داشت.

این جواهرات به قدری نفیس بود که مانند آن در نزد هیچیک از پادشاهان شرق و غرب یافت نمی‌شد. گرداگردپادشاه و ملکه را قریب پانصد تن کنیزکان زیبا با لباسهای فاخر از حریر رنگارنگ و زینت‌های گوناگون احاطه کرده بودند.

من به پادشاه سلام و تعظیم کردم، به من گفت ای عرب آیا بهتر از این جواهرات دیده‌ای؟ و اشاره به یکی از گردن‌بندهای مرصع خود کرد، گفتم بلی، گفت چطور؟ گفتم من یک دانه گوهر یکتا دارم که برای تقدیم به آن اعلیحضرت به بهای بسیار گران خریده‌ام. ملکه گفت تو باید هدیه‌ای به من بدهی همین گوهر را برای من بیاور. سپس شاه و ملکه متفقا گفتند زود باش و الساعه آن را حاضر کن. گفتم من هم برای همین امر خدمت رسیده‌ام و امشب آنرا به حضور خواهم آورد، شاه در حالی که غرق سرور و شعف بود گفت نه نه همین الآن برو و آن را بیاور.

مرد یهودی می‌گفت در آن موقع ده دانه مروارید داشتم فورا به خانه رفتم نه دانه از مرواریدها را برداشتم و در زیر سنگ نرم کردم و ساییدم تا چون آرد گشت و آنرا زیر خاک دفن کردم، یک دانه باقی‌مانده را در میان دستمالی گذاردم و پارچه‌هائی به اطراف آن محکم پیچیدم سپس آنرا در میان یک جعبه چوبی قرار داده سر جعبه را نیز محکم بستم و به سوی دربار روان شدم، پس از شرفیابی با طول و تفصیل زیاد مشغول

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۹۰

گشودن جعبه و بازکردن گره‌های پارچه‌ها شدم، شاه و ملکه نزدیک من ایستاده بودند و ملکه عجله داشت که زود جعبه باز شود، بالاخره مروارید را بیرون آوردم و در برابر چشم آنها نگاه داشتم آنگاه تقدیم نمودم.

شاه و ملکه با کرنش و احترام زیاد آن را گرفتند و مبلغ گزافی در ازاء آن به من عطا فرمودند.

[داستان شماره]: ۶۳

دریانوردان بدین داستان متفقند که دریای بربرا که هفتصد فرسنگ طول آن بوده و در راه کشور زنگ واقع است از خطرناک‌ترین دریاهاست.

در یک جهت این دریا جزایر بزرگی وجود دارد که متعلق به زنگ می‌باشد.

به‌طوری که می‌گویند جریان آب این دریا خیلی تند است و کشتی‌های مسافری آن را در مدت ۶ یا ۷ روز می‌پیمایند.

هنگامی که یک کشتی گذارش به سواحل دریای بربرا بیفتد سیاه‌پوستان آن سرزمین مردان کشتی را گرفته خایه‌های آنها را می‌کشند. بازرگانانی که قصد مسافرت در این دریا را داشته باشند برای حفظ جان خود از خطر زنگیان هریک به نسبت مقدار و اهمیت کالای خود عده‌ای مستحفظ و مدافع با خود همراه می‌برند تا به چنگ زنگیان نیفتاده و اخته نشوند.

هریک از جماعت زنگی برای جلب توجه همگنان و بروز رشادت و شجاعت خویش در میان قبیله خایه‌هائی که از مسافرین دریا کشیده و بدست آورده است خشک کرده و نگاهداری می‌کند و هنگام تفاخر آنها را ارائه می‌دهد، زیرا هرکس بیشتر غرباء بیچاره را اخته کرده باشد شجاعت او بیشتر است.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۹۱

[داستان شماره]: ۶۴

یکی از شوم‌ترین و خطرناک‌ترین دریاها که به ندرت می‌توان از آن به سلامت گذشت دریای اغباب سرندیب است که سیصد فرسنگ طول آن می‌باشد در میان این دریا تعداد زیادی تمساح وجود دارد و ساحل آن نیز کنام پلنگان درنده می‌باشد و نیز بر سطح آن کشتی‌های راهزنان آدمخوار رفت و آمد دارند که شریرترین مخلوق روی زمین بوده و مانند آنها در هیچ نقطه‌ای وجود ندارد. مسافرینی که در این دریا عبور می‌کنند و گرفتار دزدان دریا می‌شوند کشتی آنان ضبط و اهل کشتی خوراک آدمخواران می‌گردند. و اگر کشتی‌ای غرق شود تمام اهل کشتی طعمه تمساح‌های درنده می‌شوند و چنانکه کشتی در نزدیکی ساحل بشکند و مسافرین جان خود را به ساحل برسانند نصیب پلنگ‌های درنده ساحل گشته و در ساعت اول ورود به خشکی قطعات بدن آنها در شکم پلنگ‌ها جای می‌گیرد.

[داستان شماره]: ۶۵

یکی از داستانهای هندی که حاکی از عادات و سنن عجیبه آنها می‌باشد داستانی است که از حسن بن عمرو شنیده‌ام و او نیز از پیرمردی که به عادات و رسوم هند آشنا بوده، شنیده و آن این است که یکی از پادشاهان بزرگ هند روزی مشغول صرف طعام بود و در برابر او طوطی‌ای در قفس جای داشت. شاه به طوطی گفت: بیا با من غذا بخور. طوطی جواب داد من از گربه می‌ترسم. شاه گفت: من (بلا و جر) تو خواهم بود این لفظ به زبان هندی یعنی من هم خود را شریک سرنوشت تو خواهم

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۹۲

ساخت.

تفسیر این لفظ و معنای آن را پیرمرد چنین بیان کرد: وقتی که پادشاهی از پادشاهان هند به تخت جلوس می‌کند جمعی از رجال برحسب قدرت و شوکت شاه به نزد او آمده می‌گویند ما بلاوجر تو هستیم آنگاه شاه با دست خود قدری برنج پخته به آنها تعارف می‌کند و نیز مقداری تانبول (Betel) به دست خویش به آنان اعطا می‌نماید، سپس هریک از رجال انگشت کوچک دست خود را قطع کرده در برابر شاه می‌نهند، از این لحظه به بعد هیچگاه از او جدا نشده هرجا برود با او می‌روند و هرچه بخورد می‌خورند و هرچه بیاشامد می‌آشامند و همیشه مراقب خوراک شاه هستند و در تمام احوال از او نگاهبانی می‌کنند، هیچ زنی و هیچ کنیز و غلامی نمی‌تواند به شاه نزدیک شود مگر آنکه او را قبلا وارسی کنند پیش از گستردن رختخواب شاه، مأموری این کار را بازرسی می‌نماید. هر طعام و شرابی را که خوانسالار به سفره شاه بیاورد اول به او تکلیف می‌کنند قدری از آن بخورد و از این قبیل نگاهبانی در تمام کارهائی که ممکن است برای پادشاهان خطر داشته باشد، انجام می‌دهند.

اگر شاه بمیرد آنها نیز خود را می‌کشند و اگر خود را بسوزاند خویشتن را می‌سوزانند و هرگاه مبتلا به مرضی شود آنان نیز خود را به مرض و رنج او مبتلا می‌سازند، هنگام جنگ در موقع حمله یا دفاع در اطراف او هستند و هیچگاه از او جدا نمی‌شوند. این اشخاص باید اهل محل و از خانواده‌های ممتاز بوده دارای شجاعت و شهامت باشند این است معنی بلاوجر .

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۹۳

پس چون شاه به طوطی گفت من بلاوجر تو خواهم بود و مشغول خوردن برنجهای سهم طوطی شد و طوطی دید از برنجهای او می‌خورد و به او می‌گوید من بلاوجر تو هستم، از قفس بیرون آمد و به کنار سفره شاه قرار گرفت. همینکه خواست مشغول خوردن شود گربه‌ای از پناه جست و با یک حمله کله حیوان را کند شاه پیکر بی‌سر طوطی را برداشت و در ظرفی چینی قرار داد و بر آن کافور نهاد و اطراف آنرا با هل و تانبول و آهک و فوفل پوشاند سپس طبل می‌کوفت و میان اهالی شهر و سربازان خود می‌گشت در حالی که ظرف چینی را همچنان در دست داشت.

بدین‌گونه هر روز آن ظرف را برمی‌داشت و در شهر گردش می‌کرد تا دو سال اوقات شاه بدین‌گونه گذشت چون بلاوجرها و سایر رجال کشور چنین دیدند بر او جمع گشتند و گفتند این رفتار تو به طول انجامیده و به قباحت کشیده است چه می‌کنی؟ یا باید به تکالیف سلطنت قیام نمائی و یا آنکه ما به عزل تو رأی می‌دهیم و سلطان دیگری را به جای تو انتخاب می‌کنیم.

رسم است که اگر کسی به کسی بگوید من بلاوجر تو هستم بر او واجب خواهد شد که به تمام رسوم آن عمل نماید هرگاه عمل نکرد او را (بهند) می‌کنند یعنی از تمام حقوق مدنی محروم می‌سازند. بهند در نزد آنان به معنای محروم شدن از قانون می‌باشد و چنین کسی ضعیف، نالایق، حقیر و پست است مانند خنیاگران و نوازندگان و امثال آنها و این حکم بر شاه و گدا به‌طور یکسان جاری است و اگر آن واجب را بجای نیاورند بهند می‌شوند.

شاه چون چنین دید گودالی کند و مقداری عود و صندل و روغن

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۹۴

فراهم آورد و در گودال نهاد و بر آن آتش افروخت و خویشتن را در آتش افکنده بسوخت ناگاه تمام بلاوجرهای او هم بنا به تکلیف واجب خود چنان کرده خود را در آتش سوختند و بلاوجرهای بلاوجرها یعنی اتباع اتباع شاه هم خود را در آتش افکنده سوختند و در آن روز دو هزار نفر در آتش جان دادند و این آتش از آنجا برخاست که شاه به طوطی گفته بود من بلاوجر تو هستم!.

[داستان شماره]: ۶۶

شنیدم که پادشاهان سرندیب و رجالی که شاهانه رفتار می‌کنند هنگام حرکت در شهر در هندول می‌نشینند که مانند تخت روان است و به وسیله آدم برده می‌شود و غلام بچه‌ای نیز حوایج آنها را در یک ظرف طلائی که در آن مقداری برگ تانبول گذارده‌اند در دست گرفته و همراه تخت روان حرکت می‌کند. در اطراف تخت عده‌ای از اتباع و نوکران نیز به راه افتاده و با این وضع در شهر گردش می‌کنند و یا برای انجام کاری می‌روند و در حین حرکت مقداری برگ تانبول در دهان گرفته می‌جوند و آب آن را در ظرف مخصوصی می‌ریزند و هرگاه در خط سیر خود به قضای حاجت محتاج شوند از تخت پائین آمده در کوچه یا بازار یا هر نقطه‌ای که اتفاق بیفتد در حال راه رفتن و بدون توقف رفع حاجت می‌کنند و پس از آن بدون اینکه خود را پاک کنند به هندول خود سوار می‌شوند.

[داستان شماره]: ۶۷

از دیگری شنیدم که می‌گفت در سندان مردی را دیدم از جوار

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۹۵

خانه‌ای می‌گذشت از درون خانه بول بر او ریختند مرد بایستاد و فریاد کرد:

این چه آبی بود؟ آیا با آن دست و دهان شسته‌اند؟- در نظر آن طایفه آب دست و دهان پلیدترین چیزهاست- از درون خانه جواب رسید: خیر آقا چیزی نبود بول طفل است که الآن ادرار کرده بود! آن مرد گفت: (کنّا) یعنی بسیار خوب و راه خود را گرفت و رفت. به زعم آنان بول انسان پاکیزه‌تر از آبی است که دست و دهان در آن شسته شده باشد!

[داستان شماره]: ۶۸

باز شنیدم که مردم هند پس از قضای حاجت به سوی برکه‌هائی که در فصل باران آب کوه و دشت در آن جمع می‌شود رفته خود را در آن می‌شویند. بعد از تطهیر قدری آب در دهان گرفته از برکه بیرون می‌آیند و آب دهان را آن‌سوتر به زمین می‌ریزند تا آب برکه به آب دهان آلوده و پلید نشود.

[داستان شماره]: ۶۹

از زبان شخصی که به سرندیب مسافرت کرده و با اهل آنجا آمیزش داشته بود شنیدم که یکی از عادات و رسوم سلطان

سرندیب در معاملات این است که در جایگاه خود به ساحل شط نشسته مالیات امتعه را تعیین می‌نماید.

داستان شماره]: ۷۰

یکی از دریانوردان داستان مدهشی از مارهای کولم‌ملی حکایت می‌کرد و می‌گفت در آن سرزمین ماری است که آن را ناغران می‌نامند،

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۹۶

بدن این مار دارای خالهای زیادی است و بر سر او نقشی مانند صلیب به رنگ سبز نمودار است، سر خود را از زمین به مقدار یک یا دو ذراع- به نسبت جثه خود- بلند می‌کند سپس کله و شقیقه‌های خود را چنان پرباد می‌سازد که همچون سر سگ بزرگ می‌شود، هنگام فرار کسی به گرد او نمی‌رسد و اگر کسی را دنبال کند بر او فایق می‌آید و اگر بگزد می‌کشد.

در کولم‌ملی مرد مسلمانی است که به زبان هندی او را بنجی می‌نامند و صاحب منبر و محراب است، این مرد مارگزیدگان را با دعا و اوراد شفا می‌بخشد اما اگر زهر مار ناغران در بدن انسان کاملا منتشر شده باشد دعای او فایده نمی‌بخشد ولی بیشتر از مبتلایان را شفا داده است. گرچه جماعتی از هندیها نیز هستند که مارگزیدگانرا با افسون معالجه می‌کنند اما معالجه این مرد مسلمان غالبا خطا ندارد.

همان دریانورد می‌گفت: روزی نزد آن مرد مسلمان بودم شخصی را که مار ناغران گزیده بود نزد او آوردند و نیز مردی هندی را که در افسونگری مشهور بود حاضر ساختند، مرد هندی برای معالجه مارگزیده به افسون پرداخت در همان حال مرد مسلمان نیز به بی‌اثر کردن افسون مرد هندی مشغول شد در حال شخص مارگزیده بمرد.

آن دریانورد در بسیاری از موارد دیگر مشاهده کرده بود که مرد مسلمان اشخاصی را که مار ناغران یا سایر مارها گزیده بودند شفا بخشیده است.

در نواحی کولم‌ملی بالاخص مار کوچکی وجود دارد موسوم به بطر و دارای دو سر می‌باشد که یکی از دیگری کوچک‌تر است، هنگامی که دهان سر کوچک را باز کند همچون منقار گنجشک بنظر

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۹۷

می‌آید و با هریک از دو دهان خود بگزد در یک لحظه هلاک می‌سازد.

[داستان شماره]: ۷۱

داستانی را که ابو الحسن از زبان محمد بن بابشاد شنیده بود برای من چنین حکایت کرد: محمد گفت در سواحل خلیج سرندیب از مارها و افسونگران آن سرزمین چیزهای عجیب و غریبی دیده‌ام از آن جمله داستانی است که خود شاهد آن بوده‌ام در بعضی از شهرهای نزدیک ...

مرسوم است که هرگاه شخصی را افعی یا مار دیگری بگزد فی الفور افسونگران به افسون‌کردن او می‌پردازند اگر شفا یافت فبها المراد وگرنه او را بر تخت چوبی قرار می‌دهند و به جریان آب رودخانه که از کنار شهر می‌گذرد و به دریا می‌ریزد، رها می‌سازند. در تمام طول آن رودخانه اهالی شهرها یا بزرگان هر شهر خانه‌های خود را در کنار رود بنا کرده‌اند و تمام مردم می‌دانند بر روی تخته‌های چوبی که در جریان آب رود روان است مارگزیده‌ای جای دارد و افسونگران هر ناحیه همینکه

چنین تختی را در رودخانه دیدند در حال آن را از آب گرفته و شخص مار گزیده را از درون آن بیرون می‌آورند و به معالجه‌اش با ورد و افسون می‌پردازند اگر افسون آنها کارگر شد و بیمار شفا یافت از همانجا با پای خود به خانه‌اش برمی‌گردد و هرگاه افسون اثر نکرد باز او را با همان تخت به جریان آب می‌سپارند و آب او را همچنان از شهری به شهری می‌برد و افسون‌گران هر محل به وظیفه خود عمل می‌کنند، اگر بیمار شفا یافت به دنبال کار خود می‌رود وگرنه باز او را به رودخانه رها می‌سازند و چون به آخرین شهر و به منتهای رودخانه رسید و کسی او را شفا نبخشید به دریا داخل شده و غرق می‌شود و پیش از آنکه به دریا برسد هیچکس

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۹۸

او را به زمین رها نمی‌کند و یا کسان او به جستجویش برنمی‌خیزند زیرا می‌دانند که اگر شفا بیابد به پای خود به نزد آنها بازمی‌گردد و هرگاه نفس افسون‌گران در او کارگر نشد به دیار عدم می‌رود.

[داستان شماره]: ۷۲

و نیز از محمد بن بابشاد شنیدم که می‌گفت: روزی از کنار یکی از نهرهای خلیج سرندیب که به دریا می‌ریزد و جریان آن چه در حال جزر و چه در حال مد خیلی سریع است، می‌گذشتم، در آن هنگام آب نهر به مقدار زیادی پائین نشسته بود و در طول دو ساحل کف رودخانه نمایان بود، پیرزنی را دیدم که در مسیر آب بر روی ماسه‌های کف رودخانه چهار زانو نشسته و لباسهای خود را در دست دارد از او پرسیدم بچه سبب چنین جائی نشسته‌ائی؟ جواب داد: من پیرزنی هستم سالخورده که مدت زیادی در دنیا زیسته و سهم خویش را از این دنیا گرفته‌ام حال می‌خواهم به نزد خدای خود بروم تا نجات خویش را از او بخواهم. گفتم اینجا چرا نشسته‌ای؟ گفت: انتظار دارم آب بیاید و مرا ببرد.

پیرزن آنقدر در آن مکان نشست تا هنگام مد رودخانه فرارسید و طغیان آب او را درربود و غرق شد. در این کتاب در چند مورد ضمن اخبار هند از طریقه خودکشی‌هائی که بین مردم هند مرسوم است به قدر کفایت یاد شد.

[داستان شماره]: ۷۳

شخصی که به هندوستان سفر کرده بود حکایت می‌کرد که در کنبایت دیده است مردمی را که به کنار خلیج رفته یکی بعد از دیگری خود

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۹۹

را غرق می‌ساختند و برای آنکه ترس و وحشت آنان را از خودکشی باز ندارد به اشخاص اجرت می‌دادند تا دست بر روی سر آنها گذارده و آنها را در زیر آب نگاه بدارد تا خفه شوند و اگر در میان آب فریاد کنند و استعانت جویند، اعتنا نکنند.

[داستان شماره]: ۷۴

مسافری که به بلاد سهال سفر کرده بود می‌گفت: در جزیره بقر که بین جزیره سرندیب و جزیره مندورین واقع است و یکی از جزایر اطراف سهیلان (سیلان) می‌باشد بت بزرگ هندویان را دیده است، هندوها می‌گفتند این بت در جزیره سهیلان بوده است که پس از عبور از دریا اکنون در جزیره بقر قرار گرفته است، بین اهالی مشهور است که این بت بزرگ در هر جزیره

هزار سال اقامت جسته سپس به جزیره دیگر نقل مکان می کند.

[داستان شماره]: ۷۵

محمد بن بابشاد می گفت: در سریره نزد زنی حیوانی را دیدم به صورت بنی آدم، چهره‌ای سیاه مانند زنگیان داشت دو پا و دو دست او خیلی بلندتر از دست و پای انسان بود، دم درازی داشت، بدنش مانند میمون از موی انباشته بود، این حیوان در کنار زن نشسته و به او پناه می‌برد، پرسیدم این چیست؟ گفت از اهالی جنگل است. حیوان صدائی ضعیف داشت که مفهوم نمی‌شد، از جنس میمون بود اما صورت و خلقت او به انسان شباهت داشت.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۰۰

[داستان شماره]: ۷۶

شنیده‌ام که در جزیره لامری زرافه‌هائی وجود دارد که بزرگی جثه آنها غیرقابل وصف می‌باشد راوی از قول کسانی که کشتی آنها در دریا شکسته و مجبور شده‌اند در نواحی فنصور پیاده شده به طرف لامری رهسپار شوند، حکایت می کرد که این کشتی شکستگان هنگام شب از ترس زرافه‌ها قادر به حرکت نبودند زیرا این حیوان در روز دیده نمی‌شود، همینکه شب سر رسید مسافران از ترس به یک درخت قوی هیکلی بالا رفته شب را به روز آوردند و هنگام شب احساس کردند زرافه‌ها اطراف آنان را احاطه نموده‌اند، روز نیز اثر پای آنها را بر روی شن‌ها مشاهده نمودند.

همچنین در این جزایر انبوه عظیمی مورچه وجود دارد مخصوصا در جزیره لامری که مورچه‌های آنجا بسیار درشت می‌باشند.

[داستان شماره]: ۷۷

از قول دریانوردی شنیدم که در لولوبیلنک- خلیج کوچکی است در دریا- طایفه‌ای هستند که انسان را می‌خورند، این طایفه دارای دم بوده و میانه سرزمین فنصور و لامری زندگی می کنند.

*** جزء اول کتاب تمام شد در جزء دوم اخبار جزیره نیان را خواهیم آورد انشاء اللّه.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۰۱

قسمت دوم

[داستان شماره]: ۷۸

از محمد بن بابشاد شنیدم در جزیره نیان که جزیره‌ای است در دریای خارج و فاصله آن تا فنصور صد فرسنگ راه است، قومی هستند آدمخوار که کله‌های انسان را جمع می کنند و هرکس بیشتر جمجمه انسان جمع کرده باشد افتخارش بیشتر است. این مردم شمش‌های مس را به قیمت‌های گزاف می‌خرند و مانند طلا آن را نزد خود ذخیره می کنند و سالها از آن نگاهداری می‌نمایند همچنانکه طلا در نزد ما مدتهای زیاد ذخیره می‌شود. در نظر آنها طلا همان‌قدر و ارزشی را دارد که مس در نظر ما. فتبارك اللّه احسن الخالقين.

[داستان شماره]: ۷۹

بعد از جزیره نیان سه جزیره دیگر هست که براوه نامیده می‌شوند مردم این جزایر نیز انسان را می‌خورند و کله‌های انسان را جمع کرده خشک می کنند و آنها را وسیله معاملات خود قرار می‌دهند.
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۰۲

[داستان شماره]: ۸۰

و نیز شنیدم که کلیه اهالی فنصور و لامری و کله و قاقله و صنفین نیز آدمخوارند اما آنها فقط دشمنان خود را از روی خشم و غضب می خورند و این عمل آنها از راه گرسنگی و سد جوع نیست. این اقوام گوشت انسان را خشک کرده و با آن انواع تنقلات می‌سازند و با شراب تناول می کنند.

[داستان شماره]: ۸۱

حکایت می کنند اهالی جزایر لجبالوس- که عبارت از مجموعه جزایر زیادی است به طول هشتاد فرسنگ- به سوی کشتی‌های بازرگانان رفته کالای مورد احتیاج خود را به طریق پایاپای خریداری می کنند، هرگاه به یکی از آنها کالائی داده شود قبل از آنکه عوض آن را از او بگیرند فورا از نظر ناپدید می‌شود و دیگر به او دسترسی نیست. اما زمانی که یک کشتی در دریا بشکند و یکی از سرنشینان کشتی- مرد یا زن- نجات یافته به خاک آنها قدم گذارد و لباس یا پارچه‌ای از کالای خود را از آب گرفته در دست داشته باشد مردم جزیره آن را از او نمی‌گیرند زیرا رسم آنها چنین است که از دست کسانی که اجبارا به سرزمین آنها افتاده‌اند چیزی نمی‌ربایند بلکه او را به خانه خود می‌برند و از همان خوراکی که خود می‌خورند به او می‌خورانند و خود به غذا دست نمی‌زنند تا مهمان سیر شود سپس خود از باقی‌مانده غذای مهمان تناول می کنند، بالجمله رفتار خود را با مهمان بدین منوال ادامه می‌دهند تا کشتی دیگری به ساحل برسد چون کشتی را دیدند مهمان خود را به کشتی برده به اهالی
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۰۳
کشتی عرضه می‌دارند و در عوض چیزی از آنها درخواست می کنند، مسافران کشتی نیز ناچارند شخص غریب را گرفته در عوض متاعی به آنان ببخشند.
بسا اوقات اشخاص کارآمدی گذارشان به این جزایر می‌افتد و برای اهالی کار می کنند. اینها با الیاف پوست نارگیل طناب می‌بافند و به اهالی می‌فروشند و در عوض عنبر می‌ستانند و در مدتی که در میان جزیره اقامت دارند بدین وسائل مالی اندوخته می کنند تا زمانی که کشتی دیگری بیاید و از آنجا عزیمت نمایند.

[داستان شماره]: ۸۲

شخصی که به هندوستان سفر کرده بود برای من حکایت کرد که شنیده است در نواحی کشمیر الماسهای صاف و کم‌نظیر و پربها به دست می‌آید. آن مکان تنگه‌ای است که میان دو کوه واقع شده و در آنجا در تمام اوقات شب و روز، زمستان و تابستان آتش فروزانی شعله‌ور است و در همین‌جاست که الماس یافت می‌شود. طالبین آن منحصراند به طایفه‌ای از اهالی هند

سفلا که جان خود را به خطر انداخته و در هر مرتبه گروهی از آنان جمع می‌شوند و بدان مکان رهسپار می گردند، آنگاه در کنار تنگه گوسفند لاغری را می کشند و گوشت آن را قطعه‌قطعه می‌سازند و قطعات گوشت را یکی پس از دیگری به وسیله منجنیق به درون تنگه پرتاب می کنند زیرا ورود به تنگه به چندین جهت غیرمقدور است یکی حرارت آتش که مانع نزدیک شدن به آنجا است، دیگر آنکه افعی‌ها و مارهای گزنده بی‌شماری در اطراف آتش وجود دارند که نزدیك شدن به آنها موجب هلاکت است. همینکه پاره‌های گوشت به درون

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۰۴

تنگه پرتاب شد و دور از آتش به زمین افتاد کرکسها که عده بی‌شماری در آنجا در پروازند بر روی قطعه گوشت فرود آمده آن را به هوا می‌برند. اهالی کرکسها را در هوا دنبال کرده و دانه‌های الماس را که به گوشت چسبیده و از هوا به زمین می‌افتد برمی‌دارند و یا به نقطه‌ای که کرکس فرود آمده و گوشت را خورده است رفته و پاره‌های الماس را پیدا می کنند. گاهی پاره‌های گوشت از منجنیق به آتش افتاده می‌سوزد، زمانی هم که کرکسها می‌خواهند گوشت را از نزدیک آتش بربایند در شعله‌های آتش می‌سوزند، گاهی هم اتفاق می‌افتد که کرکسها گوشت را قبل از فرود آمدن به زمین در هوا می‌ربایند.

این بود طریقه بدست آوردن الماس در آن نواحی، در اغلب اوقات نیز اشخاصی که بدانجا می‌روند به وسیله مارها و یا در آتش تلف می‌شوند.

پادشاهان آن سرزمین بی‌نهایت مشتاق بدست آوردن الماس بوده و برای حصول مقصود زحمات زیاد متحمل می‌شوند و نظر به زیبائی و اهمیت این سنگ گرانبها کسانی را که حرفه آنها پیدا کردن الماس است تحت تفتیش و بازرسیهای شدید قرار می دهند.

[داستان شماره]: ۸۳

اسمیعلویه ناخدا می گفت: در مسافرتی که به سال ۳۱۷ از کله به عمان می کردم چند حادثه بزرگ در یک سفر برای من پیش آمد که برای هیچیک از ناخدایان قبل از من چنین حوادثی در یک سفر رخ نداده است.

از کله که حرکت کردم در راه با هفتاد کشتی دزدان دریائی برخورد نمودم و سه روز متوالی با آنها جنگیدم، چند کشتی آنان را به آتش کشیدم و

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۰۵

چندین نفر از دزدان را به هلاکت رساندم تا خود را از آن خطر نجات دادم و راه خود را پیش گرفتم.

دیگر اینکه از کله تا شحرلبان (در سواحل عربستان) را در مدت ۴۱ روز پیمودم. دیگر آنکه سلطان عمان بابت عشور کالای کشتی من ششصد هزار دینار دریافت کرد سوای عشور کالای عده‌ای از بازرگانان که بخشید و در حدود صد هزار دینار می‌شد و سوای آنچه از کالاهائی که صاحبان آن بدر برده و عشور آن را نپرداختند.

این سه واقعه در یک سفر برای من اتفاق افتاده که برای دیگران در چنین سفری اتفاق نیفتاده است.

[داستان شماره]: ۸۴

بلوجی طبیب عمانی برای من حکایت کرد و گفت: وقتی کشتی ما در دریا گمراه شد و ما را به بندر تیز برد در آنجا به ناچار

از کشتی پیاده شدیم بار و اسباب خود را نیز به ساحل بردیم و انتظار باد موافق داشتیم. روزی از روزها زنی صاحب جمال و خوش قد و بالائی را دیدیم که به جانب ما می‌آید و پیرمردی ضعیف و لاغر با سر و ریشی سفید همراه او بود. گفت آمده‌ام نزد شما که از این مرد شکایت کنم. این مرد به قدری از من تقاضای تمتع دارد که من طاقت آنرا ندارم و یک لحظه مرا راحت نمی‌گذارد. ما قدری او را دلداری دادیم و بالاخره بدین طریق بین آنها را صلح دادیم که مرد حاجت خود را روزی دو بار و شب نیز بهمان قرار برآورد.

چند روزی گذشت و آن زن و مرد باز سوی ما آمدند و زن همان شکایت خود را تکرار کرد. ما به آن مرد گفتیم: ای مرد این چه کار عجیبی

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۰۶

است که می‌کنی؟! مرد شرح حال خود را چنین بیان کرد: در فلان سال با فلان کشتی سفر می‌کردم طوفان کشتی ما را درهم شکست و غرق ساخت من با عده‌ای از اهل کشتی از مرگ نجات یافتیم و به جزیره‌ای افتادیم و مدتی در آن جزیره بدون خواربار ماندیم و از گرسنگی در شرف هلاکت بودیم. روزی امواج دریا یک ماهی مرده‌ای را به ساحل افکند همراهان من از بیم اینکه مبادا لاشه ماهی مسموم باشد به آن دست نزدند اما گرسنگی مرا وادار به خوردن آن ماهی کرد با خود گفتم اگر از خوردن آن مردم از این حالتی که بالفعل دارم راحت می‌شوم و الا شکمی از عزا درآورده‌ام. پس ماهی را برداشتم و علیرغم مخالفت رفقا آنرا خام‌خام خوردم به محض اینکه گوشت ماهی در معده‌ام جای گرفت احساس کردم که سرتاسر پشتم می‌سوزد و ستون فقراتم مانند ستون آتش شده تمام بدنم را فرا گرفت از آن زمان تا به حال من گرفتار چنین حالتی هستم.

بلوجی می‌گفت از زمانی که آن مرد آن ماهی را خورده بود تا آن زمان چندین سال گذشته بود.

[داستان شماره]: ۸۵

چون از سرگذشت اسمیعیلویه پسر ابراهیم پسر مرداس صحبت می‌کردیم به من گفته شد که طول سفر او در سال ۳۱۷ از کله تا ساحل عمان ۴۸ روز بوده است و در همان سال کاوان (نام شخصی است) از سرندیب وارد شد و عشور کالای کشتی او بالغ بر ششصد هزار دینار بوده است نه از آن اسمیعیلویه. (مربوط است به حکایت شماره ۸۳)

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۰۷

[داستان شماره]: ۸۶

از قول همین کاروان برای من نقل کردند که او چنین حکایت کرده بود: روزی در شهر خانفوا فغفور چین مرا به بوستانی برد که بیست جریب مساحت آن بود و زمین این بوستان پوشیده شده بود از انواع گل‌های رنگارنگ از قبیل نرگس میخک شقایق و گل سرخ و سایر انواع گوناگون دیگر از گل‌های زیبا و درخشان. من در عجب ماندم که چگونه ممکن است گلهائی که مخصوص فصول مختلف تابستان و زمستان است در یک فصل و در یک باغ در آن واحد جمع باشد. فغفور از من پرسید چگونه می‌بینی؟ گفتم زیباتر و عجیب‌تر از آنچه می‌بینم ندیده‌ام.

گفت تمام این درخت‌ها و گلهائی که تو در این بوستان می‌بینی از پارچه‌های حریر بافته و ساخته شده است! چون دقت کردم دیدم به واقع تمام برگهای سبز درختان و گلهای رنگارنگ بوستان از پارچه‌های حریر چینی بافته و تابیده و ساخته شده است

ولی بیننده هیچ نمی‌توانست در طبیعی بودن آن شک و تردیدی به خود راه دهد.

[داستان شماره]: ۸۷

در جزیره انـدمان بزرگ زیارتگاهی از طلا ساخته‌انـد که در درون آن قبری است و اهالی جزایر انـدمان آن را بسیار تعظیم و تکریم می‌کننـد و نظر به احترام زیـادی که آن قبر در نظر اهـالی داشـته بقعه‌ای از طلا برای قبر بنا کرده‌انـد. مردم این جزایر به زیارت قبر می‌روند و می‌گویند قبر سـلیمان بن داود علیه السلام است همان مردم چنین می‌گویند که حضرت سلیمان از خدای عز و جل مسئلت نمود که قبر او را در مکانی قرار دهد

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۰۸

که مردم آن عصر بـدانجا دست نیابنـد، خداونـد نیز استدعای او را پـذیرفت و قبرش را در جزایر انـدمان قرار داد زیرا اندمان مکانی است که احدی به آنجا قدم نگذاشته است که بازگشته باشد.

شخصی که به کشور طلا رفته بود برای من حکایت کرد که در صنفین مردی را دیده است که او با جمعی از همسفرهای خود به جزایر انـدمان رفته تمام همراهان او در آنجا خورده شـده‌انـد و تنها آن مرد نجات یافته و بازگشـته است و این داسـتان نیز از زبان آن مرد نقل شده است.

[داستان شماره]: ۸۸

داسـتان مروارید معروف به در یتیم را از دریانوردان چنین شنیدم که این گوهر گرانبها از این جهت در یتیم نامیده شده که در دنیا جفتی برای آن یافت نشده است. یکی از معتمدترین آنها حکایت کرد که در عمان مرد شرافتمند و خوشرفتاری بوده است موسوم به مسـلم بن بشر که به شغل صید مروارید اشتغال داشت. این مرد همواره مال و سرمایه خود را صرف استخدام و تجهیز غواصان کرده و آنها را برای صـید مروارید به دریا می‌فرسـتاد ولی هیچ فایده‌ای عاید او نمی‌شد تا آنکه تمام ثروت و سـرمایه خود را از دست داد حتی لباس و اسـباب قابل فروش نیز برایش باقی نماند. تنها دارائی او منحصـر شد به خلخال زنش که صـد دینـار بهـای آن بود روزی به زن خود گفت بیا و این خلخال را به من قرض بـده تا با بهای آن بار دیگر غواص به دریا فرسـتم شایـد خداونـد کرم کنـد و چیزی عاید ما بشود. زن گفت: ای مرد دیگر چیزی برای ما باقی نمانده است و ذخیره‌ای در دسـت نداریم که با آن زندگی کنیم و ممکن است از فقر و تنگدستی هلاک شویم. اگر این خلخال را بفروشیم و بهای آن را صرف

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۰۹

خواربار خود کنیم بهتر از آن است که آنرا هم در دریا تلف سازیم.

مرد عـاقبت بـا ملاطفت بسیار زن را راضـی کرد و خلخـال را از او گرفت و فروخت و بـا قیمت آن جمعی غواص به خـدمت درآورد و با آنها به جانب دریا رفت و شـرط کرد که فقط تا دو ماه برای او صـید کننـد، غواص‌ها پذیرفتنـد و مدت پنجاه و نه روز به صـید مشـغول گشـتند امـا آنچه صـدف بیرون می‌آوردنـد و می‌گشودنـد چیزی در آن نمی‌یافتنـد شصـتمین روز به نام شیطان به دریا فرو رفتنـد از قضا صـدفی به دست آوردنـد که دارای یک دانه مروارید گران‌بهائی بود و قیمت آن شاید برابری داشت با تمام مایملک مسلم که از اول عمر تا آن زمان به دست آورده بود.

غواص‌ها مروارید را به نزد مسلم بردند و گفتند این گوهر را به نام شیطان به دست آورده‌ایم مسلم آن را گرفت و خرد کرد و

گرد آن را به دریا پاشید. غواصها گفتند ای مرد! این چه کاری بود که کردی؟
تو آنچه داشته‌ای از کف داده‌ای و به فقر و فلاکت رسیده‌ای اکنون هم که چنین گوهر گرانبهائی که شاید هزاران دینار بهای آن بود به چنگ آوردی آن را سائیده و به دریا ریختی؟!
مسلم گفت: پناه به خدا می‌برم چگونه می‌توانم خود را راضی سازم و از مالی که به نام شیطان به دست آمده استفاده کنم، خداوند به این مال برکت نخواهد داد و برای آزمایش عقیده و ایمان ماست که خداوند آن را بدست ما داد. هرگاه من از آن گوهر بهره می‌بردم سایر مردم نیز از من پیروی کرده و دیگر جز به نام شیطان به صید مروارید نمی‌رفتند پس گناه این کار خیلی بزرگتر از سود آن بود. قسم به خدا اگر به جای آن مروارید تمام مرواریدهای دریا نصیب من می‌شد هرگز به آن دست نمی‌زدم. بروید و به دریا فروشوید و به اسم خدا و به برکت او به صید
عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۱۰
مشغول گردید.
راوی می گوید: غواص‌ها رفتند و به صید مشغول شدند و در همان روز که شصتمین و آخرین روز بود قبل از نماز مغرب دو دانه مروارید گرانبها به دست آوردند که یکی از آنها همان در یتیم و دیگری کوچکتر و کم‌ارزش‌تر از آن بود.
مسلم این دو مروارید را به نزد رشید خلیفه برد خلیفه در یتیم را به هفتاد هزار درهم و آن دیگری را به سی هزار درهم خرید. مسلم با صد هزار درهم به عمان بازگشت و با آن تنخواه خانه بزرگی بنا کرد. مزرعه و گاو و گوسفندی خرید، خانه‌ای را که مسلم در عمان بنا نهاد معروف است. این بود داستان در یتیم.

[داستان شماره]: ۸۹

یونس تاجر پسر مهران اهل سیراف که به جزیره زابج مسافرت کرده بود می‌گفت: در شهری که مهراجا پادشاه زابج در آن اقامت داشت بازارهای بزرگ و زیادی دیدم که تعداد آنها به شمار نمی‌آمد در بازار صرافان آن شهر آنچه شماره کردم هشتصد دکان صرافی وجود داشت غیر از صرافی‌هائی که در سایر بازارها متفرق بود و همچنین از آبادانی جزیره زابج و شهرستانها و دهستان‌های زیاد آن‌که به وصف در نمی‌آمد حکایت‌ها می‌نمود.

[داستان شماره]: ۹۰

یکی از دوستان ما این داستان شیرین را برای من حکایت کرد و گفت: در کشتی‌ای که از ابله به بیان می‌رفت سوار شدم بادهای شدید
عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۱۱
و امواج عظیم دریا ما را فراگرفت و کار را بر ما مشکل ساخت به حدی که مجبور شدیم لباسهای خودمان را هم دور سازیم و دیگر شک نداشتیم که تلف خواهیم شد.
در کشتی ما زنی بود که پسربچه‌ای همراه داشت این زن پیش از آنکه طوفان شروع شود به کلی ساکت بود همینکه طوفان برخاست و کار اهل کشتی سخت و دشوار شد پسربچه را به رقص و خنده واداشت در آن هنگامه برای ما مجالی نبود تا علت این رفتار را از او جویا شویم زیرا ما از زندگی خود به کلی مأیوس بودیم ولی به محض اینکه به ساحل نزدیک شدیم و از

غرقاب امان یافتیم من به آن زن گفتم: ای زن! تو از خدا نترسیدی؟ تو می‌دیدی که ما در چه بلائی گرفتاریم و دست از زندگی خود شسته‌ایم با این حال تو و پسربچه به رقص و خنده مشغول شدید! آیا تو مانند ما از غرق شدن و هلاکت در دریا هراس نداشتی؟

زن گفت: هرگاه شماها از سرگذشت من آگاه بودید هر آینه تعجب می‌کردید و به صبر و بی‌اعتنائی من به غرق شدن و هلاک گشتن خرده نمی‌گرفتید. از او خواهش کردیم سرگذشت خود را برای ما نقل کند گفت: من زنی از اهالی ابله می‌باشم یکی از ملاحان کشتی که بین عمان و بصره آمد و شد داشت با پدرم دوست بود هروقت کشتی‌ای که او در آن بود از عمان وارد می‌شد به خانه ما می‌آمد و چند روزی در نزد ما می‌ماند و هدایائی نیز برای ما می‌آورد وقتی که می‌خواست برود ما هم به قدر امکان هدایائی به او می‌دادیم. چون مرد محجوبی بود پدرم مرا به زنی او درآورد، پس از سه سال پدرم فوت کرد و شوهرم به من گفت بیا تا برویم به عمان من در آنجا مادر و قوم و خویش دارم. پذیرفتم و با او به عمان رفتم و مدت چهار سال در میان اقوام او زندگی کردم و او

همچنان بین عمان و بصره رفت و آمد می‌کرد تا آنکه پنج ماه پس از تولد این بچه شوهرم درگذشت. چون عده من سر آمد میل به ماندن در عمان نکردم زیرا در عمان علاقه من فقط به او بود. به مادر و کسان او گفتم قصد دارم به ابله برگردم و میان خانواده خود زندگی کنم، به من گفتند اگر تو در اینجا بمانی ما تو را شریک در زندگانی خودمان خواهیم ساخت زیرا ما در دنیا فقط به این طفل دلبستگی داریم. هرچند آنها اصرار کردند من ابا کردم، چون عازم حرکت شدم برای طفل گاهواره‌ای از چوب خیزران خریدم تمام لباسهائی که برای خود و طفلم جمع کرده بودم با آنچه اسباب و لوازمی که در آن مدت ذخیره داشتم در آن گهواره جای دادم و محکم بستم و طفل را هم به روی آن نشاندم و به یک کشتی که از عمان به بصره می‌رفت سوار شدم، در بین راه دریا طوفانی شد و در نیمه شب کشتی ما را درهم شکست، تمام سرنشینان کشتی و ملوانان آن در دریا متفرق گشتند به قسمی که هیچیک دیگری را نمی‌دید. من خود را به یک پاره چوب آویختم و تا ظهر روز بعد همچنان به آن پاره چوب آویخته بودم، در آن هنگام کشتی‌ای که از آن حدود عبور می‌کرد ما را دید و نزدیک شد و قریب ده نفر از غرق شدگان را نجات داد که من یکی از آنها بودم، چون ما را به کشتی بردند یک‌یک را سرازیر ساختند تا آبهائی که در دریا خورده بودیم برگردد سپس به معالجه ما پرداختند تا روز بعد همه ما به حال آمدیم. اما من طفل خود را به کلی از یاد برده بودم زیرا این حادثه فکر او را از مغز من بالمره زایل ساخته بود. روز بعد شنیدم که صاحب کشتی گفت: این طفل را که از آب گرفته‌ایم از گرسنگی خواهد مرد به‌بینید این زن شیر دارد یا نه؟ کارگران کشتی به سراغ من آمدند و پرسیدند آیا شیر در پستان داری؟ در حال من به یاد طفل خود

افتادم و گفتم من شیر داشتم اما نمی‌دانم پس از این واقعه شیری در پستانم باقی‌مانده است، گفتند این بچه را تا نمرده است ببین آنگاه گاهواره طفل را نزدیک من آوردند دیدم بچه مانند روز اول در آن قرار دارد و هیچیک از اسبابهای گاهواره باز نشده و دست نخورده است همینکه چشمم به طفل افتاد فریادی برآوردم و به حال سجده به روی زمین افتادم و از خود بیخود شدم. عمال کشتی فورا قدری آب به صورت من پاشیدند و پرسیدند تو را چه شده است؟ پس از ساعتی که به حال آمدم طفلم را در آغوش کشیدم و بنای گریستن گذاشتم. باز از من پرسیدند ای زن چرا چنین می‌کنی؟ گفتم این طفل از آن من است. صاحب کشتی به من نزدیک شد و گفت اگر این طفل از آن تو است اسباب‌هائیکه در زیر اوست چیست؟ من آنچه

اسباب در گاهواره بود برای آنها یک‌یک برشمردم و همچنان که گفته بودم تمام اسبابها را یکایک بیرون آوردند گوئی در همان ساعت آنها را در گاهواره جای داده‌ام. تمام حاضرین به گریه درآمدند و خداوند را شکر و ثنا گفتند. پس من که بدین‌گونه در دریا غرق شده‌ام و بین من و طفلم جدائی افتاده بود خداوند بدین صورت که شنیدید ما را به هم رسانید، اکنون چرا از این حادثه کوچک بیمناک باشم، اگر خداوند غرق و هلاک ما را مقدر کرده باشد بیم و هراس هیچگونه فایده‌ای نخواهد بخشید.

[داستان شماره]: ۹۱

یکی از بازرگانان سیراف می‌گفت: در یک کشتی که از عمان به بصره می‌رفت سوار شدم در آن کشتی دختر جوانی بود بسیار زیبا از اهالی منصوره، یکی از ملوانان کشتی را دیدم که هروقت به آن دختر

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۱۴

نزدیک می‌شد به او اشاره‌ای می‌کرد اما چون دختر در حجره خود جای داشت به او دسترسی پیدا نمی‌کرد همینکه کشتی ما به خارک نزدیک شد دریا تغییر حالت داد و طوفانی شدید برخاست و کشتی آسیب یافت، اتفاقا من به شراع کشتی دست یافتم و به آن درآویختم و دیدم پیش از من جمعی دیگر هم به همان شراع پناه برده و خود را به آن آویخته بودند از جمله آن دخترک زیبا و آن ملوان سابق الذکر بود که به آن دختر طمع داشت. در همان حال ملوان به قصد کام‌جوئی سعی می‌کرد خود را به دختر نزدیک سازد اما دختر با پای خویش او را از خود دور می‌ساخت و تا پایان روز بدین‌گونه از خود دفاع می‌نمود در حالتی که امواج دریا ما را گاهی به‌روی آب می‌آورد و زمانی فرو می‌برد. بالاخره دخترک آرام گرفت و ملوان به او نزدیک شد و با او درآویخت. من این حرکت او را می‌دیدم اما در آن حالت قادر نبودم که به او سخنی بگویم و یا به منع او بپردازم حتی قادر به فکر آن هم نبودم زیرا هیولای مرگ در دریا در برابر چشمم مجسم بود. چون شب به پایان رسید و صبح روشن دمید دیدم آن دختر و چند تن دیگر که به شراع پناهنده شده بودند مرده و به قعر دریا فرورفته‌اند.

[داستان شماره]: ۹۲

همان شخص برای من حکایت کرد که در صیمور مردی از اهالی سیراف به نام عباس بن ماهان با عنوان (هنرمن مسلمانان) بر مسلمانان آن شهر ریاست داشت و از آنها حمایت می‌کرد. یکی از ملوانان کشتی

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۱۵

که مرد فاسد و فاجری بود به شهر صیمور وارد شد، در آنجا نظرش به بتی که اندام و صورت زن زیبائی را داشت افتاد و از بی‌توجهی مردم استفاده کرد و به بت نزدیک شد و بین رانهای بت دفع شهوت کرد در این حال یکی از عابرین به او متوجه شد. ملوان از ترس فرار کرد شخص عابر به او بدگمان شد و به جانب بت رفت دید در میان ران او آبی ریخته است دانست کار آن مرد است فورا او را گرفت و به خدمت سلطان صیمور برد و واقعه را شرح داد، ملوان ناگزیر شد عمل خود را اقرار کند. سلطان به اطرافیان خود گفت: این مرد مستحق چه مجازاتی است؟ بعضی گفتند او را زیر پای فیلان می‌افکنیم بعضی دیگر به قطعه قطعه کردن او رأی دادند، سلطان گفت هیچیک از ین اعمال جایز نیست زیرا این مرد عرب است و میان ما با اعراب عهد و پیمانی است، راه صواب آن است که یک نفر از شماها نزد عباس بن ماهان هنرمن مسلمین برود و از او سؤال

کند:
آیا در میان شماها جزای مردی که در مسجد با زنی درآمیزد چیست؟
و به‌بینند چه می‌گویند. چنین کردند و یکی از وزیران نزد عباس رفت و از او فتوی خواست. عباس چون همیشه مایل بود که دین اسلام و احکام آن را نزد اتباع خود خیلی بزرگ جلوه دهد جواب داد: اگر ما مردی را به چنین حالتی به‌بینیم مجازات او را کشتن می‌دانیم. نظر به همین فتوی آن مرد عرب را کشتند چون این خبر به عباس بن ماهان رسید از بیم آنکه مبادا سلطان خروج او را از بلاد خویش مانع گردد به پنهانی از صیمور فرار کرد.

[داستان شماره]: ۹۳

داربزین که از مردم سیراف و برادرزن عبید اللّه بن ایوب دائی
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۱۶
عبد اللّه بن فضل قاضی بود به من گفت: زمانی که به خانفوا- یکی از شهرهای چین بزرگ- بودم روزی گفتند فردا یکی از حاجبان دربار فغفور چین از مسافرتی که به یکی از نواحی کرده بود به شهر وارد می‌شود.
روز ورود مردم شهر در سرتاسر خط عبور او برای دیدارش جای گرفتند، از اول طلوع آفتاب ورود جماعت کثیری از همراهان او به شهر شروع شد و تا عصر دوام یافت پس از آن خود حاجب وارد شد در حالی که یک صد هزار سوار همراه داشت.

[داستان شماره]: ۹۴

عباس بن ماهان هنرمن و پیشوای مسلمانان صیمور داستانی را که از یک نفر بازرگان شنیده بود برای من نقل کرد بدین‌شرح که بازرگان می‌گفت: زمانی یک کشتی را مجهز ساخته از سندان یا از صیمور (شک دارم) روانه ساختم و به وکیل خود در کشتی یک قطعه چوب بلند ساج که بر آن علامتی بود به او تسلیم کردم و سفارش نمودم که آن چوب را بفروشد و با بهای آن فلان و فلان متاع را خریداری کند صورتی از متاع‌های لازم را نیز نوشته به او دادم و کشتی به راه افتاد. چون دو ماه یا بیشتر گذشت روزی در خانه نشسته بودم مردی وارد شد و به من گفت در کنار خلیج چوب بلندی را به روی آب دیدم که نام تو بر آن نوشته شده بود فی‌الفور از جای برخاسته رفتم و دیدم چوب همان است که به وکیل خود در کشتی سپرده بودم، عقل از سرم پرید و مسلم دانستم که کشتی در دریا شکسته است زیرا این چوب بزرگ را که در زیر چوبهای دیگر در کشتی قرار داشت ممکن نبود هنگام طوفان دریا برای سبک کردن کشتی از آن خارج کرده با سایر متاع‌های کشتی به دریا ریخته باشند دیگر شکی
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۱۷
برایم نماند که کشتی غرق شده است. من در عزای غرق کشتی و متاع آن نشستم و مردم نیز به نزد من آمده تسلیت می‌گفتند، سپس به کار خود مشغول شدم و هیچ تردیدی در تلف شدن کشتی نداشتم زیرا هیچکس نبود که از دریا بیاید و خبری از آن داشته باشد، دو ماه دیگر گذشت، روزی مردی آمد و به من بشارت داد که کشتی در ساحل از دور نمایان است من به ساحل رفتم و کشتی خودم را دیدم که وارد بندر شد و وکیل من از آن پیاده شده نزد من آمد، از او احوال پرسیدم گفت خوش و سلامت، پرسیدم آیا از کالای کشتی چیزی از دست داده‌ای؟ و یا چیزی به دریا افکنده‌اید؟ گفت: حتی خلال دندانی هم از

دست ندادهایم.
شکر خدای را بجا آورده گفتم فلان چوب را چه کردی گفت آن را به مبلغ سی و چند دینار فروختم و با بهای آن برای تو اجناسی خریدهام از این سخن تعجب من افزون گشت، آنگاه حساب معاملات خود را داد و معامله چوب نیز در آن بود. من اصرار کردم و گفتم چارهای نداری مگر آنکه حقیقت قضیه چوب را به من بگوئی و به او فشار آوردم تا شرح قضیه را چنین گفت: چون به عمان رسیدیم و آنچه در کشتی بود به ساحل بردیم طوفان شدیدی در دریا پدید آمد و امواج دریا چوبها را به دریا برد سپس موجی دیگر مقداری ماسه به ساحل رانده و به خواست خداوند چوبها در زیر ماسهها پوشیده شد و محفوظ ماند. روز بعد سرنشینان کشتی را جمع کردم و به جمع‌آوری کالاهای خود مشغول شدیم چون کار به اتمام رسید دیدیم از کالاهای ما هیچ چیز گم نشده مگر همان قطعه چوب بزرگی که از آن تو بود اندیشیدم که شاید در زیر شن‌های ساحل پنهان شده باشد پس به کندن ساحل پرداخته ولی اثری از آن نیافتیم. معلوم شد امواج دریا آن را با خود برده تا به صاحبش تسلیم کند و این از عجیب‌ترین
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۱۸
داستانهائی بود که در این‌باره شنیده بودم.

[داستان شماره]: ۹۵

در سال ۳۴۲ یک کشتی که متعلق به یکی از تجار بصره بود از عمان به جانب جدّه روانه شد چون به نواحی شحرلبان (به فهرست اماکن مراجعه شود) رسید دریا طوفانی شد و سرنشینان کشتی مجبور شدند مقداری از بارهای کشتی را به دریا افکنند از آن جمله پنج عدل پنبه حلاجی شده بود. کشتی نجات یافت و به سرمنزل مقصود رسید.
اتفاقا در همان سال کشتی دیگری که متعلق به همان تاجر بود از بصره به قصد عدن و غلافقه حرکت کرد چون به نواحی شحرلبان رسید قایقی که به دنبال کشتی بسته شده بود از کشتی جدا شد و به دست امواج دریا افتاد، ملوانان کشتی فورا خود را در زورقی افکنده به دنبال قایق روان شدند تا آن را از امواج بگیرند در این حال قایق به سوی خلیج کوچکی رانده شد ملوانان نیز بدان سوی رفتند ناگاه در ساحل خلیج پنج عدل پنبه مشاهده کردند که دارای علامت صاحب کشتی آنها بود عدل‌ها را به قایق حمل کردند و به کشتی بردند و به سلامت به مقصد روانه شدند، اهل کشتی گمان کردند آن کشتی که این عدل‌های پنبه را بار داشته در دریا شکسته و غرق شده است اما طولی نکشید که به آنها خبر رسید آن عدل‌ها از جمله بارهائی بوده است که کشتی برای نجات خود به دریا افکنده است.

[داستان شماره]: ۹۶

از قول شخصی که به حرف او اعتماد دارم شنیدم که گفته بود:
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۱۹
در یکی از شهرهای هندوستان دو مردی را دیدم (که به طرز عجیبی خودکشی کردند) هریک از آن دو گودالی را برای خود پهلوی یک دیگر کندند و خود در میان آن ایستاده آن را از پهن خشک مملو ساختند و از زیر بر آن آتش زدند، در همان حال تخته نردی بروی زمین میان دو گودال قرار داده به نرد باختن و آواز خواندن و جویدن تانبولBetel سرگرم شدند و در

هیچکدام تغییر حالتی مشاهده نمی‌شد و ابدا اظهار رنج و تعب نمی‌کردند تا آنکه کم‌کم آتش از زیر به بالا نفوذ کرد و تا قلب آنها رسید و هر دو مردند.

همان شخص می‌گفت: به خاطر ندارم که راوی گفت در همان روز اول آن دو مرد در میان آتش جان دادند یا آنکه تا روز بعد همچنان مشغول نرد باختن بودند تا آتش تمام بدن آنها را فراگرفت و مردند.

[داستان شماره]: ۹۷

عبد الواحد پسر عبد الرحمن از اهالی فسا و برادرزاده ابی حاتم فسوی که سالهای زیاد در دریاها سفر کرده بود برای من چنین حکایت کرد:

هندیها موی سر خود را به قسمی تربیت می‌کردند که راست ایستاده و مانند کلاه بر روی سرشان قرار داشت و شمشیرهای آنها نیز راست و مستقیم بود. زمانی بین دو طایفه از آنها نزاع درگرفت یک طایفه بر طایفه دیگر غالب شد، دسته غالب طرف مغلوب را ملتزم ساختند که از آن تاریخ به بعد موی سر خود را در برابر موی سر فاتحین به حال سجود درآورند و شمشیرهای خود را نیز در مقابل شمشیر آنان به حال رکوع

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۲۰

بسازند طایفه مغلوب این شرط را قبول کردند و موهای سر خود را سرازیر ساختند و شمشیرهای خویش را نیز کج و به حال قوسی درآوردند که آن را قراطل می‌گویند و این رسم در میان آن طایفه تا اکنون باقی مانده است.

[داستان شماره]: ۹۸

علی بن محمد بن سهل معروف به سرور مسافرتی به تتبه و دبابد (؟) کرده و می‌گفت: در آنجا خانه‌های خود را کنار آب بنا می‌کنند و مردم آنجا از کوچک و بزرگ شبکورند (شبکره) زیرا بیشتر خوراکشان گوشت لاک‌پشتهای نر دریائی است، هریک از اهالی طناب بلندی را گرفته یک سر آن را به در خانه خود متصل می‌کنند و سر دیگر طناب را به کنار آب برده با میخ به زمین اتصال می‌دهند همینکه آفتاب غروب می‌کند و حالت شبکوری در آنها ظاهر می‌گردد برای رفع حاجت از خانه خود بیرون آمده به وسیله دست گرفتن به طناب خود را به لب آب می‌رسانند، پس از قضای حاجت و شستشوی خود به همان طریق به خانه خویش باز می‌گردند تا آنکه روز می‌آید و آفتاب عالم را روشن می‌سازد.

گاهی بعضی از مسافرین مسخره که وارد آن شهر می‌شوند هنگامی که اهالی به کنار آب رفته‌اند سرطناب‌ها را از خانه یکی باز کرده به خانه دیگری متصل می‌سازند چون صاحب‌خانه از کنار آب برمی‌گردد به جای خانه خود به خانه همسایه داخل می‌شود و بین او و همسایه- به گمان اینکه عمدا به خانه او رفته است- نزاع و گفتگو درمی‌گیرد.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۲۱

[داستان شماره]: ۹۹

از قول ابو طاهر بغدادی حکایتی شنیدم که گفته بود: در جزیره زابج شهری است موسوم به مزفاوید و در آن شهر عنبر فراوان است اما دیده نشده است کسی از آن عنبر در کشتی با خود ببرد و دوباره با همان عنبر بازنگردد. مردم این شهر که از این سر

آگاه می‌باشند عنبرهای خود را به قیمت نازل به مسافران بی‌اطلاع می‌فروشند چنانچه ابو طاهر نیز مقداری عنبر خریده بدون اطلاع صاحب کشتی آنرا با خود به کشتی برده بود همینکه کشتی مسافتی را پیمود باد مخالف وزیدن گرفت و کشتی را بدان شهر بازگردانید.

[داستان شماره]: ۱۰۰

یزید عمانی ناخدای دریای زنگبار حکایت کرد که در نواحی زنگبار دو کوه بزرگی قرار دارد و دشت وسیعی بین آن دو کوه واقع است و در آن دشت اثر آتش پدیدار است و در آنجا استخوان و پوست حیوانات سوخته شده بسیار مشاهده می‌شود، چون علت را سؤال کردم گفتند این وادی سالی یک بار آتش می‌گیرد و تمام گاو و گوسفندانی که به چرا مشغولند و شبان یا صاحبان آنها غفلت می‌کنند در آتش می‌سوزند و آتش مانند سیلی که به دشتی سرازیر گردد تمام آن وادی را در مدت چند روز فرامی‌گیرد.

[داستان شماره]: ۱۰۱

در هندوستان دزدانی وجود دارند که دسته‌جمعی از شهری به شهری

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۲۲

رفته گریبان تجار متمول را خواه هندی و خواه بیگانه- در بازار یا دکان و در خیابان- گرفته با کارد برهنه آنها را تهدید می‌کنند و می‌گویند فلان و فلان چیز را بده والا تو را خواهیم کشت، اگر کسی بخواهد از آن تاجر حمایت کند- خواه مردم عادی خواه مامور حاکم- او را می‌کشند و از هیچ چیز باک ندارند و برای آنها تفاوت ندارد از اینکه بکشند یا کشته شوند اگر از کسی مالی طلب کنند هیچکس جرئت ندارد از ترس جان خود حرفی بزنند یا در برابر آنان مقاومت کند و آن تاجر ناچار است با آنها به راه بیفتد و هرکجا آنها اراده کنند برود و بنشیند چه در بازار چه در دکان یا خانه و باغهای خودشان و آنچه که دزدان خواسته‌اند فراهم سازد، در تمام این مدت دزدان به خوردن و نوشیدن مشغول بوده و کاردهای خود را همچنان برهنه و آماده در دست دارند، وقتی که آنچه دزدان خواسته‌اند فراهم شد صاحب‌خانه مکلف است بارابری نیز حاضر کند و اموال را به وسیله باربر با دزدان روانه سازد چون دزدان به مأمن خود رسیدند اموال را از بار برگرفته او را رها می‌سازند.

[داستان شماره]: ۱۰۲

محمد پسر مسلم سیرافی که متجاوز از بیست سال در تانه مقیم بوده و به اغلب شهرهای هندوستان سفر کرده بود و نسبت به احوال مردم آن بلاد و عادات و رسوم آنها شناسائی کامل داشت برای من حکایت کرد که روزی دوازده نفر در صیمور و تانه داخل خانه یکی از تجار هندی- که پدر ثروتمندی داشت و او تنها اولاد منحصر و مورد علاقه زیاد پدر بود- شدند و از او ده هزار دینار که جزئی از ثروت پدرش بود مطالبه کردند. پسر برای پدر پیغام فرستاد و از واقعه او را آگاه ساخت و تقاضا

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۲۳

کرد که وی را با آن پول بخرد و نجات بخشد. پدر نزد دزدان آمد و با آنها گفتگو کرد و حاضر شد هزار دینار بدهد دزدان

از قبول آن امتناع کردند و گفتند کمتر از ده هزار دینار نخواهیم گرفت. تاجر چون چنین دید در حال نزد سلطان بلد رفت و داستان را عرضه داشت و گفت اینک درد بی‌درمانی است اگر به این جماعت گوشمالی ندهید احدی قادر نخواهد بود در کشور شما زیست کند. سلطان گفت چاره چیست اگر اکنون بخواهم آنها را دنبال کنم هر آینه فرزند تو را خواهند کشت. گفت پس چه باید کرد؟ سلطان گفت کشتن آنها برای من آسان است اما از آن می‌ترسم که پسر منحصر به‌فرد تو را تلف سازند. تاجر گفت چه اهمیت دارد آنها پول گزافی از من طلب می‌کنند و هیچ سزاوار نیست که من خود را به فقر دچار سازم برای آنکه پسرم را نجات دهم، بهتر این است که مقداری هیزم در اطراف خانه جمع کنیم و مدخل خانه را مسدود سازیم و به هیزم‌ها و خانه آتش در افکنیم و آنها را بدین‌گونه بسوزانیم.

سلطان گفت پس می‌خواهی فرزند و خانواده خود را نیز بسوزانی؟ تاجر جواب داد سوزاندن آنها برای من گواراتر از آن است که ثروت خود را از دست بدهم. پس سلطان فرمان داد تا در خانه او را بستند و آتش به خانه افکندند و دزدان را با فرزند و تمام اهل خانه و آنچه در آن خانه بود طعمه آتش ساختند.

[داستان شماره]: ۱۰۳

می‌گویند در بلاد هند علیا هنوز رسم سوزانیدن پیرمردان و پیر زنان باقی است.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۲۴

[داستان شماره]: ۱۰۴

پادشاهان کشور طلا- و زابج را رسم چنین بوده است که هیچیک از مسلمانان بومی و غیر بومی و سایر مردم بلاد تابعه حق نداشتند در برابر پادشاه جز چهار زانو بنشینند و این طرز نشستن را مردم آن بلاد (برسیلا) می‌نامند. هرکس نزد پادشاه بنشیند و پای خود را دراز کند و به غیر از چهارزانو به طریق دیگر جلوس نماید به حسب قدرت مالی خود باید جریمه‌ای گزاف بپردازد.

روزی نزد یکی از پادشاهان آن سرزمین موسوم به سرناتاکله مردی ناخدا که او را (جهود کوتاه) می‌نامیدند و پیرمردی مسن و صاحب شأن و احترام بود به طریق مرسوم نشسته بود، مجلس به طول انجامید و شاه از جای خود برنخاست و همچنان به صحبت و حکایت مشغول بودند، جهود کوتاه رشته سخن را به دست گرفت و حکایاتی نقل کرد ضمن حکایت خود قصه ماهی کنعد را پیش کشید و گفت در بلاد ما عمان یک نوع ماهی وجود دارد که او را کنعد می‌نامند و قد او به این اندازه است (یک پای خود را دراز کرد و وسط ران را به دست گرفت و نشان داد) باز گفت بعضی دیگر این اندازه‌اند (پای دیگر را دراز نمود و دست را به بیخ ران خود قرار داد.) شاه به وزیر خود گفت حکایتی را که این مرد نقل کرد باید سببی داشته باشد زیرا موضوع صحبت ما چیز دیگر بود و او از مطلب خارج شد و حکایت ماهی را به میان آورد آیا سبب چیست؟ وزیر جواب داد: این مرد خیلی پیر و ضعیف است و طاقت ندارد مدت زیاد چهارزانو بنشیند، چون خسته شده بود برای رفع خستگی خود خواست وسیله‌ای به دست آورد شاه گفت بهتر این است که ما این رسم را نسبت

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۲۵

به مسلمانان غریب موقوف داریم، و همین کار را هم کرد و تا امروز معمول است که مسلمانان در نزد پادشاه بهر طریقی که

مایلند بنشینند ولی دیگران مکلفند به همان رسم سابق و به طریق برسیلا بنشینند وگرنه محکوم به اداء جریمه خواهند بود.

[داستان شماره]: ۱۰۵

در فصول پیش به زهاد و عباد هند اشاراتی شده است، اینها چندین طایفه‌اند که طایفه بیکور یکی از آن طوایف می‌باشد و اصل آنها از سرندیب است، مسلمانان را خیلی دوست می‌دارند و به آنها احترام می‌گذارند این طایفه در فصل تابستان لخت و پابرهنه زندگی می‌کنند بعضی از آنان برای پوشانیدن عورت خود پارچه‌ای را به عرض چهار انگشت بوسیله ریسمانی به کمر خود می‌بندند. در زمستان بدن خود را با پارچه‌های حصیری که از الیاف نباتی بافته شده می‌پوشانند و برخی هم شلواری که از قطعات رنگارنگ وصله شده و جلب نظر می‌کند می‌پوشند، بدن‌های خود را به خاکستر استخوان اموات هندی که سوزانیده شده‌اند آلوده می‌سازند، موی سر خود را می‌تراشند و ریش و سبیل را می‌زدایند اما موی زیر بغل و موی عانه را نگاه می‌دارند، غالبا ناخن‌های خود را می‌چینند و هریک نصف یک جمجمه انسان را همراه داشته به منظور فروتنی و تعذیب نفس آن را بجای ظرف غذاخوری و آشامیدنی بکار می‌برند.

زمانی که خبر ظهور پیغمبر اسلام (ص) به اهالی سرندیب و بلاد مجاور آن رسید مرد دانائی را از میان خود برگزیدند و به او سفارش کردند که نزد پیغمبر اسلام برود و ببیند او کیست و چه دعوی‌ای دارد،

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۲۶

آن مرد رفت و در حین مسافرت به عوایق و موانع زیادی برخورد، هنگامی به مدینه رسید که رسول اکرم وفات یافته بود ابو بکر نیز در گذشته بود و عمر بن خطاب در مقام خلافت جای داشت، پس آن مرد از عمر جویای حالات پیغمبر شد. عمر آنچه را که او می‌خواست شرح داد. مرد مراجعت کرد اما در نواحی بلاد مکران بدرود حیات گفت.

آن مرد غلامی همراه داشت هندی، آن غلام به سرندیب بازگشت و آنچه که راجع به پیغمبر و ابو بکر شنیده بود حکایت کرد و از رفتار عمر جانشین پیغمبر و فروتنی او و اینکه لباسهای وصله‌دار در برداشت و شب‌ها در مساجد بیتوته می‌کرد، توصیف نمود. از آن زمان که این مطالب را از غلام هندی شنیدند متواضع و فروتن گشتند و جامه وصله‌دار پوشیدند، محبت و مهربانی آنها نسبت به مسلمانان اثر گفتار آن غلام در شرح بیانات عمر خلیفه بود که در قلوب آنها باقی ماند.

در شریعت مردم هند شراب نوشیدن برای مردان حرام و برای زنان حلال است ولی بعضی از هندیها شراب را در خفا و پنهانی می‌نوشند.

[داستان شماره]: ۱۰۶

بلاد هند جایگاه کاهن‌ها و ساحرها می‌باشد و اعمال آنها را همه دیده‌اند و من درین جزوه داستان بعضی از آنان را آورده‌ام. از ابو یوسف پسر مسلم شنیدم که او در صیمور از ابو بکر فسائی شنیده و او نیز از زبان موسی صندابوری نقل کرده که گفته بود: روزی نزد حاکم صندابور بودم و صحبت می‌کردیم ناگاه حاکم خندید و به من گفت آیا فهمیدی چرا خندیدم؟ گفتم نفهمیدم. گفت: روی دیوار قورباغه‌ای نشسته

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۲۷

و می‌گفت «الآن برای ما مهمان غریبی سرخواهد رسید» من از حماقت حاکم متعجب شدم و پس از ساعتی خواستم از نزد او

بروم حاکم گفت مرو و صبر کن تا عاقبت کار را ببینی، ما همچنان مشغول صحبت بودیم که ناگاه یکی از کسان او از در درآمد و خبر داد که الآن کشتی‌ای از عمان به بندر وارد شد. ساعتی نگذشت که چند نفر به نزد حاکم آمدند و چند جعبه محتوی بعضی اسباب‌ها و پارچه و گلاب همراه داشتند، همین که جعبه گلاب را گشودند قورباغه درشتی از درون آن بیرون جست و به روی دیوار پرید و کنار قورباغه اول قرار گرفت، این واقعه را من به چشم خودم دیدم.

[داستان شماره]: ۱۰۷

می‌گویند همین شخص بوده است که نهنگ‌های خلیج صندابور را افسون کرده چنانکه تا این ساعت گزندی از آنان به احدی نرسیده است همچنین در خلیج سریره نیز نهنگ (تمساح) به کسی آزار نمی‌رساند در صورتیکه قبل از این امکان نداشت کسی به آب نزدیک شود و مورد حمله نهنگ واقع نگردد.

در این خلیج نهنگ فراوان وجود داشت، روزی مردی هندی که از آنجا می‌گذشت به شاه سریره گفت من می‌توانم این نهنگ‌ها را افسون کنم تا در خلیج آزار آنها به کسی نرسد شاه گفت اگر چنین کنی به تو فلان مقدار جایزه خواهم داد اما آن مرد از آنجا رفت و دیگر کسی او را ندید. مدتی از این قضیه گذشت تا آنکه مرد کاهنی که در فن افسون و سحر مهارت داشت به سریره آمد و به یکی از دوستان خود برخورد و به او گفت آیا میل داری به تو چیزی تماشائی نشان دهم؟ گفت آری آنگاه

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۲۸

مرد هندی به کنار خلیج نشست و کلماتی ادا کرد سپس به رفیق خود گفت حال اگر بخواهی می‌توانی در آب داخل شوی بدون آنکه نهنگ‌ها به تو صدمه رسانند و یا کسی دیگر را حاضر کن که به آب داخل شود و یا آنکه من خود داخل آب می‌شوم، رفیق گفت خودت داخل شو، آن مرد بی‌درنگ داخل آب شد پس از او رفیقش و همچنین آن دیگری داخل آب شدند و نهنگ‌ها اطراف آنها جمع گشتند ولی هیچگونه آزاری نرسانیدند. چون آن سه تن از آب بیرون آمدند مرد هندی گفت: حال می‌خواهی نهنگ‌ها را از افسون آزاد سازم؟ گفت چنان کن، آنگاه سگی را به آب افکندند در حال نهنگ‌ها آنرا ربوده و قطعه‌قطعه ساختند.

این خبر به شاه رسید مرد هندی را احضار کرد و به او گفت تو می‌توانی چنین و چنان کنی؟ گفت: بلی. شاه به جانب خلیج روان شد و دستور داد دو نفر از محکومین به قتل را حاضر ساختند و به مرد هندی گفت حال افسون کن، مرد به خلیج افسون دمید آنگاه یکی از محکومین را به آب انداختند نهنگ‌ها اطراف او جمع شدند اما هیچ گزندی به او نرسانیدند. سپس گفت آنها را آزاد کن! چون چنین کرد نهنگ‌ها محکوم را گرفته از هم دریدند. شاه چون چنین دید مرد هندی را تحسین کرد و به او انعام و خلعت بخشید و جایزه دیگری نیز به او وعده داد.

روز دیگر به آن مرد گفت: میل دارم امروز هم کار دیروز خود را تکرار کنی سپس یکی از غلامان چالاک خود را که در چابکی نظیر نداشت نزد خود خواند و گفت هروقت اشاره کردم بی‌درنگ گردن این مرد هندی را به یک ضربت از تن جدا می‌سازی، آنگاه به جانب خلیج رفت، مرد افسون‌گر به خلیج افسون دمید چون محکوم دیگری را به آب افکندند نهنگان گرد او را گرفته اما به او نزدیک نشدند. برای اطمینان

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۲۹

خاطر، مرد محکوم را به تمام نواحی خلیج و گوشه و کنار آن بردند در حالی که نهنگان همچنان دور او جمع شده و آزاری

نمی‌رساندند چون شاه اطمینان یافت که افسون افسونگر سرتاسر خلیج را فرا گرفته است به غلام خود اشاره کرد و غلام فورا گردن افسونگر را به یک ضربت جدا ساخت. از آن زمان تا به حال نهنگان خلیج سریره به هیچکس آزاری نرسانیده‌اند.

[داستان شماره]: ۱۰۸

مسئله دزدی در هندوستان از امور مهمه به شمار است. در بلاد هند اگر کسی دزدی کند و از طبقه پست و تهی‌دست باشد مجازاتش مرگ است و هرگاه توانگر باشد تمام دارائی او ضبط می‌شود و یا جریمه هنگفت از او می‌ستانند و اگر کسی مال دزدی را دانسته بخرد به ادای جریمه زیاد محکوم می‌گردد، به‌طور کلی مجازات دزدی در میان آنها اعدام است. دزدان مسلمان را در هندوستان به (هنرمن) یا پیشوای مسلمین می‌سپارند تا مطابق احکام اسلام با او رفتار کند. هنرمن مقام قاضی مسلمانان را در بلاد اسلام دارد و صاحب این مقام فقط باید از میان مسلمانها انتخاب شود.

[داستان شماره]: ۱۰۹

راشد غلام پسر بابشاد به من گفت: در ماه ذیقعده سال ۳۰۵ در یک زورق کوچک از سیراف به بصره مسافرت می‌کردم. در ناحیه رأس الکاملا دریا طوفانی شد ناچار شدیم مقداری از بارهای زورق را به دریا ریختیم، امواج دریا به قدری بلند می‌شد که بر روی زورق سایه می‌افکند

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۳۰

و آن را در زیر سایه خود می‌پوشاند و سپس در زیر زورق درهم می‌شکست، هنگامی که موجها سر به آسمان می‌کشیدند هرچه کوشش می‌کردم آسمان را ببینم ممکن نمی‌شد زیرا امواج بین ما و آسمان حائل بودند و روز را در نظر ما پنهان می‌ساختند.

[داستان شماره]: ۱۱۰

شنیدم که تجار جلیل القدر هندی یا مردم لشکری و کشوری و حتی زنان مجلله و لو از سوگلی‌های شاه باشند اگر در خط سیر خود فضله گاو و گاومیش ببینند در صورتیکه کسی همراه آنها باشد آن را برداشته با خود می‌برند و اگر کسی همراه نباشد بر روی آن علامتی می‌گذارند تا دانسته شود که در تصرف دیگری است همینکه کسی را یافتند آنرا برمی‌دارند.

هندیها گوشت حیوانات مرده را می‌خورند بدینگونه که گوسفند یا پرنده‌ای را گرفته کله آنها را می‌کوبند تا بمیرد سپس گوشتشان را می‌خورند.

می‌گویند یکی از محترمین هندی در صیمور و سوباره در راه به موش مرده‌ای برخورد آن را با دست خود برداشت و به پسر یا نوکر خود که همراه داشت سپرد و به خانه برد و گوشت آن را تناول نمود زیرا در نزد آنها موش لذیذترین خوراکها است.

[داستان شماره]: ۱۱۱

از یکی از پادشاهان چین حکایت می‌کنند که او استخر بزرگی

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۳۱

در قصر خود داشت که آب آن از یک فرسنگ راه می‌آمد و استخر را پر می‌ساخت مجرای دیگری نیز داشت که آب استخر را می‌کشید. یک روز که شاه مایل شد استخر را پرآب سازند، آب را از سرچشمه رها ساختند و در مجرای آن مرواریدهای فراوان ریختند آب روان و زلال مرواریدها را با خود غلطانیده به استخر می‌ریخت بدین قسم استخر پر از آب شد و از اطراف آن سرازیر گشت آنگاه جریان آب را قطع کردند و در ته استخر به جای شن و ریگ مرواریدها می‌درخشیدند.

[داستان شماره]: ۱۱۲

در بعضی از قسمت‌های این کتاب حکایاتی از حوادث دیبجات الدم آورده‌ام. این دیبجات عبارت از جزیره‌هائی می‌باشند که از نزدیکی دیبجات کستج شروع می‌شود و تا جزایر وقواق امتداد دارد می گویند تعداد این جزایر سی هزار می‌باشد و به قرار اظهار بازرگانان از این جزایر دوازده هزار جزیره آباد و مسکون است. طول هریک ازین جزایر از نیم فرسنگ تا ده فرسنگ بوده و فاصله میان آنها یک فرسنگ و کمتر از یک فرسنگ می‌باشد و تمام این جزایر شن‌زارند.

[داستان شماره]: ۱۱۳

کسی که در بلاد هند شاهد این داستان بوده است به من گفت:
در هندوستان فیل‌ها برای رفع حاجات خانه‌ها به کار می‌روند بدین قسم که کیسه‌ای برای جای دادن جنس مورد حاجت به او می‌دهند و درون آن چند سکه (ودع) که پول رایج محل است با نمونه‌ای از جنس مورد لزوم می گذارند. فیل به دکان بقال می‌رود بقال همینکه او را دید از جمیع

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۳۲

کارهای خود دست می کشد و حتی مشتری‌های خود را کنار می‌زند و کیسه را از فیل می گیرد، پول درون آن را می‌شمارد و نمونه جنس را می‌بیند آنگاه معادل پول از بهترین جنس و به ارزان‌ترین قیمت در کیسه می گذارد و به فیل می‌دهد، فیل مطالبه زیادتر می کند بقال هم بر مقدار جنس می‌افزاید، گاهی بقال در شمارش پول اشتباه می کند فیل فورا پول‌ها را با خرطوم خود پس و پیش کرده تا کاسب دوباره آن را بشمارد.
اگر صاحب فیل از خرید او ناراضی باشد او را کتک می‌زند فیل فورا به دکان بقال برگشته تمام متاع و اسباب دکان او را درهم و زیر و زبر می‌سازد، بقال ناگزیر است یا بر مقدار جنس علاوه کند و یا پولی را که از فیل گرفته رد سازد.
این‌چنین فیلی در خانه صاحب خود جاروکشی می کند، آب می‌پاشد، برنج را با دسته هاون که به خرطوم می گیرد در هاون می کوبد، آب از چاه می کشد بدین گونه که ریسمان سطل را به خرطوم گرفته به چاه فرو می‌برد و آب بالا می کشد بالجمله تمام حوایج خانه را برمی‌آورد، صاحبش را برای انجام کار در مسافات دور سواری می‌دهد، گاهی بچه‌ای را که سوارش شده به صحرا می‌برد علف از زمین و برگ از درختان برای خوراک خود چیده به بچه می‌دهد تا در کیسه‌ای ریخته سپس آنرا با بچه به خانه بازمی گرداند.
هر فیلی که دارای این اوصاف باشد مبالغ گزافی ارزش دارد و قیمت چنین فیلی را تا ده هزار درهم گفته‌اند.

[داستان شماره]: ۱۱۴

یک نفر از بازرگانان در باب مصائب و مشکلات دریاها برای من

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۳۳

چنین حکایت کرد: در سال ۳۰۶ در یک کشتی که از سیراف به صیمور می‌رفت سوار بودم، کشتی عبد اللّه بن جنید و کشتی سبا نیز با کشتی ما همراه بودند این سه کشتی از کشتی‌های بزرگ و معروف بود و ناخدایان آنها نیز مشهور و در فن دریانوردی دارای مقام و منزلت بلند بودند. هزار و دویست نفر سرنشین از قبیل تاجر دریانورد ملوان و سایر طبقات مختلفه در این کشتی‌ها جمع بودند و کالاهای زیاد و گوناگون که به حساب نمی‌آمد در آنها انباشته بود. چون یازده روز از سفر ما گذشت از دور کوهها و سرزمین سندان و تانه و صیمور نمایان گردید، می‌گفتند شنیده نشده است که قبل از ما هیچ کشتی‌ای این مسافت را به این سرعت و سلامت پیموده باشد، ما خیلی خوشحال و مسرور شدیم و از اینکه به سلامت به مقصد رسیده‌ایم هریک به دیگری بشارت می‌دادیم و امید داشتیم که فردا صبح به خشکی پیاده خواهیم شد. ناگاه باد شدیدی از جانب کوهستان برخاست و کشتی‌های ما را فراگرفت به قسمی که ملوانان نتوانستند بادبانها را پائین بکشند. طوفان با رعد و برق شدیدی شروع شد، ملوانان گفتند باید کالاهای کشتی را به دریا بریزیم، اما احمد کاپتین کشتی آنها را ازین کار مانع شد و گفت تا اختیار کشتی از دست من خارج نشده و به هلاکت خود یقین حاصل نکرده‌ایم نباید بارهای کشتی را به دریا افکنیم، اهل کشتی از بالا به زیر آمده و به خالی کردن آب از طبقه زیرین کشتی مشغول شدند. آن دو کشتی دیگر نیز حال ما را داشتند، هریک از مسافران منتظر بود ببیند رفیقش برای ریختن کالاهای خود به دریا چه می‌کند تا او نیز همان کند. تجار کشتی ما بنای ضجه و ناله را گذاردند و به احمد می‌گفتند بارهای کشتی را به دریا بریز بر تو حرجی نیست زیرا جان ما در خطر است. اما احمد به این امر ابدا راضی نمی‌شد.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۳۴

مدت شش روز حال ما بدین‌منوال گذشت و هر لحظه طوفان شدیدتر می‌شد. روز ششم کشتی به حال غرق شدن درآمد. فرمانده کشتی دستور داد بارها را به دریا بریزند اما کار از کار گذشته بود و این امر صورت نمی‌گرفت زیرا باران کیسه‌ها و عدلها را سنگین کرده و وزن پانصد من بار به هزار و پانصد من رسیده بود، چون کار بر همه سخت شد کرجی کوچکی را به آب انداختند و سی و سه نفر از کشتی بیرون آمده به کرجی سوار شدند به احمد نیز تکلیف کردند سوار کرجی شود احمد قبول نکرد و گفت من از کشتی دست برنمی‌دارم و کشتی را امن‌تر از کرجی می‌دانم اگر هم غرق شد من نیز با او غرق می‌شوم زیرا برای من زندگی بدون اموالم لذتی ندارد.

آن تاجر می‌گفت: ما در کرجی پنج شبانه روز به سر بردیم در حالی که نه نان داشتیم نه آب، دیگر رمقی در ما نمانده بود و از شدت گرسنگی و تشنگی حال صحبت کردن باهم را نداشتیم، کرجی ما بازیچه بادها و امواج دریا شده بود به قسمی که نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم بر روی آب هستیم یا در زیر آب، چون گرسنگی شدت یافت با اشاره به هم فهماندیم که باید یک نفر را از آن میان بخوریم، اتفاقا همراه ما یک پسر بچه نابالغ و فربهی بود که پدرش جزء سایر مسافران در کشتی باقی مانده بود، مصمم شدیم با او سد جوع کنیم. پسرک نیت ما را احساس کرد می‌دیدیم که نظر خود را به آسمان افکنده چشمها و لبهایش آهسته آهسته حرکت می‌کرد، ساعتی نگذشت که از دور آثار خشکی نمودار شد و به زودی توانستیم زمین را به خوبی ببینیم، همینکه کرجی به ساحل نزدیک شد انقلابی در آن پدید آمد و آب دریا در آن راه یافت. ما از شدت بیحالی قادر نبودیم حرکتی کرده از خود نگاهداری کنیم. ناگاه

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۳۵

دو نفر مرد از خشکی به سوی کرجی ما آمدند و به ما گفتند: از کجا می‌آئید؟ گفتیم از فلان کشتی، آنها دست ما را گرفته به خشکی بردند و ما مثل مردگان به روی زمین افتادیم. یکی از آن دو رفت من از آن دیگری پرسیدم ما در کجا هستیم؟ گفت آن دودی را که از دور می‌بینی از قریه تیز برمی‌خیزد، ارباب من به آن قریه رفت ما در آنجا آب و آذوقه و پوشاک داریم، سپس ما را بدانجا برد، اما باقی‌ماندگان در آن سه کشتی عموما و بدون استثنا هلاک شدند و نجات‌یافتگان فقط کسانی بودند که به کرجی پناه بردند احمد فرمانده کشتی ما نیز در شمار هلاک‌شدگان بود و فقط اسمی از او باقی ماند.
غرق آن سه کشتی و هلاک سرنشینان آن و اتلاف کالاهائی که بار آن بود موجب اختلال کلی در سیراف و صیمور گردید زیرا اموالی زیاد و جماعتی از بازرگانان ملاحان و ناخدایان مشهور آن دو شهر در آن کشتی‌ها بودند که بدان‌گونه تلف شدند.

[داستان شماره]: ۱۱۵

یکی از دریانوردان که سالهای زیاد در بلاد هند و نواحی آن مسافرت کرده بود این حکایت عجیب را از اشخاصی که در هند بوده‌اند شنیده و برای من چنین نقل کرد: در نواحی کشمیر اعلی در محلی که آنجا را ترنارایین می‌نامند و دارای باغ و بوستان و جویبارهای زیادی می‌باشد، بازاری است معروف به بازار اجنه که در آنجا همهمه خرید و فروش و گفتگوهای معاملاتی زیاد شنیده می‌شود اما اشخاصی در آنجا دیده نمی‌شوند و این مکان از قدیم الایام معروف بوده و همچنان باقی است، پرسیدم آیا این بازار همیشه دایر است یا گاه بگاهی دایر می‌شود؟ گفت
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۳۶
این نکته را سئوال نکردم.

[داستان شماره]: ۱۱۶

مردی که به چین سفر کرده بود می‌گفت: در آنجا سنگ‌های گوناگون دیده‌ام از آن جمله سنگی است که سرب را از وراء طشتی جذب می‌کند و این سنگ را در زیر زن آبستن بگذارند وضع حمل بر او آسان می‌شود، سنگ دیگری است که مس را جذب می‌کند و نوع دیگر آن طلا- را جذب می‌نماید و همچنین سنگ معروف آهن‌ربا است که آهن را می‌رباید. و نیز سنگی در آنجا وجود دارد که آتش را خاموش می‌کند و درون آن سنگ دیگری می‌لغزد.
همان شخص می‌گفت در اغباب سرندیب سنگی است که چون آن را بشکنند کرم کوچکی از درون آن بیرون می‌آید و تا ده ذراع به روی زمین می‌خزد سپس می‌میرد روی سر و روی دم این کرم کرکهای نرمی مانند کرک بدن جوجه روئیده است.

[داستان شماره]: ۱۱۷

دیگر از عجایب کوهی است در یمن که از قله آن آبی قطره قطره جاری می‌شود چون به زمین می‌رسد منجمد می‌گردد و این همان شب یمانی است .
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۳۷

[داستان شماره]: ۱۱۸

کسی که درخت کندر را دیده بود می‌گفت: این درخت در دره‌ها و مجاری سیل می‌روید، دارای بذر نیست در تمام دوره نمو خود به یک قد و اندازه باقی می‌ماند، مالکین آنها همیشه این درختها را به یک شکل و صورت می‌بینند ولی از حیث ترکیب و زیبائی باهم اختلاف دارند. این نوع درخت در هیچ‌جا دیده نشده جز در حدود حاسک و حارع طول این ناحیه تقریبا یک‌صد و پنجاه فرسنگ است.

[داستان شماره]: ۱۱۹

دیگری که بلاد هند را دیده است می‌گفت: در قصبه عنقیه از نواحی مانکیر که از بلاد کشور طلاست درخت عظیمی را دیده است شبیه به درخت جوز که تنه ضخیم و قطوری داشت این درخت دارای گلهای قرمزی بود که وسط آن سفید و نقشی مانند این عبارت در آن دیده می‌شد «لا اله الا اللّه محمد رسول اللّه»

[داستان شماره]: ۱۲۰

در دریای صنف جزیره‌ای است که چون خرچنگ‌های دریا به زمین آن قدم گذارند تبدیل به سنگ می‌شوند این سنگ معروف و دارای خواص طبی است که آن را به عراق و سایر بلاد می‌برند و برای قوت و روشنائی چشم به کار می‌رود دوافروش‌ها آن را خرچنگ رودخانه‌ای (سرطان النهری) می‌نامند.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۳۸

[داستان شماره]: ۱۲۱

از مردی شنیدم که در بجه چشمه پرآبی است که بر روی آن یک تخته سنگ بزرگی از زمرد که روی چهار مجسمه طلائی نصب شده قرار داده‌اند، چون خورشید بر آن چشمه می‌تابد آب چشمه به رنگ سبز جلوه می‌کند.

زمانی عبر که یکی از پادشاهان بلاد مجاور آن نواحی بود به طمع ربودن آن سنگ با اهالی بجه به جدال برخاست اما آن مردم هیچ- گاه مغلوب نشدند و تجربه شده است که همیشه در برابر تجاوزات ایستادگی و مقاومت کرده و باقی‌مانده‌اند.

می‌گویند یکی از ملوک هروقت به قصد ربودن آن سنگ بر می‌خاست مبتلا به مرضی و یا دچار پیش‌آمد سوئی می‌شد که مانع انجام مقصود او می‌گشت.

[داستان شماره]: ۱۲۲

یکی از دوستان من نقل کرد: در نواحی اغباب سرندیب مرغ بزرگی وجود دارد که در ساحل دریا تخم می‌گذارد و چون تخم گذاشت تا مدت چهارده روز وزش باد در آن نواحی قطع می‌شود.

[داستان شماره]: ۱۲۳

محمد عمانی می‌گفت: در برس (؟؟؟) که یکی از شهرهای هندوستان است هندی پسری را دیدم که به جرم دزدی یا گناه دیگری باز داشت شده بود و به حکم حاکم او را به سلاخ تسلیم کرده بودند تا پوست

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۳۹

او را بکنـد. در همان حال که سلاخ به پوست کندن او مشغول بود آن پسر حرف می‌زد و آواز می‌خواند و ابدا اظهار درد و رنج نمی‌کرد، همین که سلاخ به ناف او رسید و آن را برید پسرک خاموش گشت.

[داستان شماره]: ۱۲۴

هم او می‌گفت: در جزایر وقواق مرغی است بـا بـال و پر الوان به رنـگ سـرخ، سـفید، سـبز و کبود ماننـد سـبزه‌قبـا و به انـدازه کبـوتران بزرگ که او را سـمندل می‌نامنـد. این مرغ داخـل آتش می‌شـود و نمی‌سوزد، چنـدین روز می‌توانـد بـدون خوراک زیست کنـد در این مـدت فقـط خـاک می‌خورد، مـدتی را که روی تخم می‌خوابـد آب نمی‌آشامـد تا تخمها باز شونـد، چون جوجه‌ها از تخم بیرون آمدنـد چندین روز آنها را ترک می‌کند و نزدیکشان نمی‌رود مگس و پشه جوجه‌ها را احاطه می‌کنند، همینکه جوجه‌ها پر درآوردند و قادر به راه رفتن شدند مادرشان می‌آید و به آنها دانه می‌دهد.

[داستان شماره]: ۱۲۵

از او شنیدم که در یکی از جزایر وقواق یک نوع حیوانی است شبیه به خرگوش که جنسیت خود را تغییر می‌دهد، جنس نر آن گاهی ماده می‌شود و زمانی نر و همچنین است ماده آن. گوینده این حکایت- از قول یکنفر هندی- نقل این مطلب را به اهالی سرندیب نسبت می‌داد. من نمی‌دانم در این باب چه می‌توان گفت! همچنین می‌گویند خرگوشـها نیز همین حالت را دارند اما به عقیده من باورکردنی نیست. خدا می‌داند.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۴۰

[داستان شماره]: ۱۲۶

دیگری که در دریاها مسافرت کرده بود می‌گفت: در سـفاله زنج حیوانی است به اندازه سوسـمار از حیث رنگ و شکل نیز به آن حیوان شـباهت دارد. جنس نر و ماده آن هر کدام دارای دو آلت تناسـلی از جنس خود می‌باشـند. اگر این حیوان کسـی را گـاز بگیرد زخم آن علاج‌پـذیر نیست. این حیوان بیشتر در مزارع نی‌شـکر و ذرت یافت می‌شود. ضـرر و زیان این حیوان برای مردم بیشتر از افعی‌ها و مارهاست اگر سه یا چهارتای آن به یک نفر حمله کنند او را قطعه‌قطعه می‌سازند کوشـش برای فرار از شر این حیوان بی‌فایده است.

[داستان شماره]: ۱۲۷

جعفر پسـر راشد مشهور به ابن لاکیس که یکی از ناخدایان و دریانوردان معروف کشور طلا بود برای من چنین حکایت کرد: زمانی در خلیـج صـیمور مار بسـیار بزرگی پیدا شد و نهنگ عظیم الجثه‌ای را بلعید، خبر به حـاکم صـیمور رسـید، فرمان داد تا جمعی از اهـالی برونـد و آن حیوان را به نزد او ببرنـد. بیش از سه هزار کس به مبـارزه بـا مـار برخاسـتند چون بر او ظفر یافتند گردن او را با ریسـمان بسـتند و مارگیران دندانهایش را کشـیدند و با طناب او را محکم بسـتند. سـر او تا گوشـهایش جراحت برداشت چون او را اندازه گرفتند چهل ذراع طول آن بود.

مردم آن را به روی دوش و گردن خود می‌بردند وزن حیوان هزاران رطل تخمین زده می‌شد. این واقعه در سال ۳۴۰ اتفاق افتاد.
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۴۱

[داستان شماره]: ۱۲۸

شنیدم مردی که به جزایر وقواق مسافرت کرده و در آنجا آمد وشد داشته است توسعه شهرها را توصیف کرده است اما غرض او بزرگی شهر نبوده بلکه زیادی نفوس آن بوده است. دیگر آنکه مردم آن سامان شباهت زیادی به طایفه ترک دارند. در صنعت و هنر زیرک‌ترین مردم دنیا می‌باشند و اهتمام زیادی در تربیت صنعتگران به کار می‌برند، با این حال مردمی مکار و خیانتکار و بدذات بوده و در هر کاری سخت‌گیر و شدید البأس می‌باشند.

[داستان شماره]: ۱۲۹

ابن لاکیس به من گفت که شاهد اعمال مدهش مردم وقواق بوده است این مردم در سال ۳۳۴ با قریب یک هزار زورق به نبرد شدیدی با اهالی شهر قنبله پرداختند ولی بر آنها فایق نیامدند زیرا گرداگرد شهر قنبله حصار محکمی کشیده شده و اطراف حصار را آب خلیج احاطه کرده بود به قسمی که قنبله در میان آب همچون قلعه مستحکمی برپای بود، عده‌ای از مردم شهر که با حمله‌کنندگان رفت و آمد داشتند از آنها پرسیدند آیا به چه سبب همه را رها کرده به سرزمین آنها حمله آورده‌اند؟
جواب دادند: برای اینکه کالاهای شما در شهرهای ما و بلاد چین محل حاجت می‌باشد از قبیل عاج، کاسه لاک‌پشت پوست پلنگ و عنبر و همچنین برای بدست آوردن مردان زنگی که مردمانی قوی بوده و خدمات شاقه را تحمل دارند.
چنانچه می‌گفتند مسافرت آنها تا قنبله یک سال به طول انجامیده
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۴۲
است و چند جزیره‌ای را که تا قنبله شش روز راه فاصله داشته است غارت کرده‌اند و در نواحی سفاله زنج به چند قریه و شهر معروف و غیر معروف حمله برده و بر آنها فایق آمده‌اند.
اگر سخنان اینان و اینکه پس از یک سال به قنبله رسیده‌اند درست باشد دلیل بر درستی سخن ابن لاکیس است که گفته است جزایر وقواق در مقابل کشور چین قرار دارد، خدا می‌داند.

[داستان شماره]: ۱۳۰

در باب سریره قبلا یاد کرده‌ام، این شهر در انتهای جزیره لامری واقع است فاصله میان سریره و کله صد و بیست زام می‌باشد و اللّه اعلم شنیدم خلیج سریره به قدر پنجاه فرسنگ در داخل جزیره لامری پیش رفته است و وسعت آن خیلی زیادتر از پهنای رود دجله در بصره می‌باشد.
آبش همچون آب دجله صاف و گوارا است هیچیک از خلیج‌های آن جزیره طولانی‌تر از آن نیست. هر دوازده ساعت یک مرتبه به حالت مد در می‌آید، دارای نهنگ‌های بسیار است. این نهنگ‌ها در مجاورت خانه‌ها به مردم آزاری نمی‌رسانند زیرا چنانکه سابقا گفته‌ام آنها را افسون کرده‌اند، اما در خارج از حدود خانه‌ها خطر نهنگ‌ها همچنان باقی است و کسی را جرأت

نزدیک‌شدن به آنها نیست.

در سریره بعضی از خانه‌ها بر روی زمین بنا شده ولی بیشتر خانه‌ها بر روی آب ساخته شده و شناور می‌باشند بدین‌قسم که چوبهائی را بهم متصل می‌سازند و مانند کلک بر روی آب می‌گذارند و خانه‌های چوبی را بر روی آن بنا می‌کنند و این خانه‌ها مدت زیادی باقی می‌مانند. این طریقه را از آن جهت اختیار کرده‌اند که خانه‌های خویش را از خطر آتش‌سوزی

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۴۳

که زیاد اتفاق می‌افتد در امان نگاه دارند زیرا خانه‌ها عموما از چوب ساخته شده و به محض سرایت آتش دچار حریق می‌شود و خانه‌های مجاور نیز طعمه آتش می‌گردد، بنابراین چون خانه‌ای آتش گرفت خانه‌های مجاور آن لنگر خود را از آب کشیده به نقطه دیگر نقل مکان می‌کنند و بدین صورت از خطر حریق نجات می‌یابند. و همچنین اگر صاحب خانه‌ای از همسایه خود راضی نباشد خانه خود را از مجاورت او به محله دیگر منتقل می‌سازد.

در آن خلیج خانه‌ها را در کنار یک‌دیگر و به صفوف منظم به قسمی ترتیب داده‌اند که بین آنها کوچه‌ها و معابر ایجاد می‌شود آب در فواصل خانه‌ها خیلی زیاد جریان دارد. آب این خلیج شیرین است زیرا از نقاط مرتفع جزیره داخل خلیج شده و از آنجا مانند رود دجله به دریا می‌ریزد.

[داستان شماره]: ۱۳۱

از قول دریانوردی شنیدم که گفته بود کشتی‌هائی که به قصد سفاله زنج حرکت می‌کنند اغلب به کنار شهری رانده می‌شوند که در آنجا زنگیان آدمخوار مسکن دارند. رفتن کشتی‌ها بدان سرزمین از روی اراده نبوده بلکه جریان آب دریا و بادهای شدید کشتی‌ها را بدانجا می‌افکند و کشتی‌رانها قادر به حفظ کشتی نبوده و خواه ناخواه تسلیم باد و امواج دریا می‌شوند.

فاصله بین سرزمین آدمخواران تا قنبله نزدیک هزار و پانصد فرسنگ است اما نقطه‌ای که کشتی‌ها بدانجا رانده می‌شوند تا قنبله تقریبا هزار فرسنگ و یا اقلا هشتصد فرسنگ فاصله دارد و این مسافت

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۴۴

در مدت چهل و دو زام پیموده می‌شود.

[داستان شماره]: ۱۳۲

ابن لاکیس برای من حکایت کرد و گفت: زمانیکه در سفاله زنج نزد پادشاه زنگیان بودم مردی به حضور او آمد و گفت در فلان دره فلان مرغ- اسم آن مرغ را ابن لاکیس فراموش کرده بود- فیلی را درهم شکسته و مشغول خوردن او بوده است که مردم او را محاصره کرده گرفتار ساخته‌اند. شاه برخاست و با تنی چند از همراهان، که من نیز از آن جمله بودم، به جانب دره رفت در آنجا مرغ بزرگی را دیدیم که به زمین افتاده و بی‌جان شده بود. به جانب دیگر لاشه فیلی را مشاهده کردیم که قریب ربع بدن او را مرغ خورده بود. شاه فرمان داد چند پر از بال او که به هر بالش شش پر بزرگ داشت جدا کنند. غلامان چنان کردند و علاوه بر آن منقار و چنگال او را نیز بریده و از درون شکمش چیزهائی بیرون آورده با خود بردند. ساقه یکی از پرهای آن مرغ که قطع شده بود گنجایش متجاوز از دو مشک آب را داشت.

می‌گفتند این مرغ- که در سفاله یافت می‌شود- هنگامی که از روی دره پرواز می‌کرد فیل را به روی زمین دیده و بر او فرود

آمـده است و او را بـا چنگال خود به هوا بلنـد کرد و به زمین ساقط ساخت و سـپس به روی او نشـست و به خوردنش مشـغول شد. چون مردم آن نواحی مطلع شدند با نیزه و تیر زهرآلود بر آن مرغ حمله برده و او را از پای در آوردند.
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۴۵

[داستان شماره]: ۱۳۳

ابن لاکیس می‌گفت: بین ثبیه (تتبه) و جزیره غیلمی دریای کوچکی بنام دریای صـفیو قرار دارد که طول آن را در مدت شش روز می‌پیماینـد، کشتی‌ها در صورتی می‌تواننـد این دریا را بپیماینـد که آب آن به قدر ۳۰ باع عمق داشـته باشد و هرگاه عمق دریا به ۲۰ باع برسد کشتی به گل می‌نشـیند زیرا کف این دریا از لجن رقیقی پوشـیده شده است که کشتی در آن فرو می‌رود و کم اتفاق می‌افتد که در آن هنگام کشتی به سلامت بیرون آید.

[داستان شماره]: ۱۳۴

یکی از جزایری که در دریـا کمـتر نظیر دارد جزیره سـرندیب یـا سـیلان می‌باشـد، طول این جزیره صـد فرسـنگ و محیـط آن سیصد فرسـنگ است. در سواحل آن مرواریدهای اعلا و قیمتی صید می‌کنند اما مروارید های آن کوچک است، مرواریدهای درشت آن مردود می‌باشد، کوه معظمی در آن جزیره هست که معروف به کوه یاقوت و الماس است. می‌گویند حضـرت آدم علیه السـلام بر این کوه فرود آمـد و جـای پای او در کوه نمایان است که قریب ۷۰ ذراع طول آن می‌باشـد مردم جزیره عقیده دارند که حضرت آدم یک پای خود را بر این کوه گذاشت و پای دیگر را به دریا نهاد در این جزیره خاک قرمز رنگی وجود دارد که از جنس سنباده است و با آن بلور و شیشه را می‌تراشند از پوست درختهایش دارچین معروف سیلان به دست می‌آید. گیاه آن نیز قرمز رنگ است و با آن پارچه و نخهای
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۴۶
پنبه‌ای را رنگ می‌کنند و رنگ آن بر رنگ بقم و زعفران و عصـفر برتری دارد. نباتات عجیب و غریب دیگری در آنجا یافت می‌شود که شرح آن باعث طول کلام است می‌گویند در جزیره سرندیب صد هزار قریه وجود دارد.

[داستان شماره]: ۱۳۵

از شخصـی شـنیدم داسـتان مردی از اهل بصـره را که در کوچه قریش سـکونت داشت و از بصـره به قصـد زابـج یا نواحی آن عزیمت کرده بود ... (کشتی او در دریا غرق شـده او تنها کسـی بود که) از غرقاب نجات یافته و به جزیره‌ای افتاده بود آن مرد گفت: داخـل جزیره شـدم و به درختی قوی بالاـ رفتم و در پناه برگهای درخت شب را به صـبح آوردم. چون صـبح دمیـد گله گوسـفندی را دیـدم به تعداد دویست رأس و هریک به قدر یک گوساله گاو و مردی عظیم الخلقه آن گله را چوپانی می‌کرد که مثل او را به عمرم ندیـده بودم، بلنـد و پهن و زشت‌منظر. شـفتی در دست داشت که با آن گوسـفندها را می‌راند، آمد کنار ساحـل دریـا و سـاعتی نشـست گوسـفندان هم در میـان درختـان می‌چریدنـد، آنگـاه چوپان به رو بر زمین افتاد تا نزدیک ظهر خوابیـد پس از آن برخاست و خود را به آب دریا افکنـد و آب‌تنی کرد سـپس از آب بیرون آمـد همچنان لخت و عریان فقط برگی همراه داشت شبیه به برگ موز ولی قدری از آن پهن تر و آن را در میان بسـته بود آنگاه به طرف میشی حمله برد و پای

حیوان را به یک دست گرفت و پستانش را در دهان گذارد و آنچه شیر در آن بود

تمام را مکید و این عمل را با چندمیش دیگر نیز انجام داد. پس از آن در زیر سایه درختان به پشت دراز کشید و نظرش را به میان شاخه‌های درختان افکند، در این هنگام مرغی به روی همان درختی نشست که من در آن پنهان بودم، چوپان برخاست و سنگ بزرگی را برداشت و به جانب مرغ پرتاب کرد، نشان او خطا نکرد و سنگ درست به هدف خورد و مرغ در میان شاخه‌های درخت ساقط شد و به شاخه‌ای نزدیک من گیر کرد ناگاه چوپان نظرش به من افتاد، با دست اشاره کرد به زیر آیم، من با ترس زیاد اطاعت کردم اما از وحشت روح در بدن نداشتم. او مرغ را از درخت به زیر آورد و بر زمین افکند، وزن مرغ به نظر یک‌صد رطل بود آنگاه آن را همچنان زنده از پر عریان ساخت سپس سنگی به وزن بیست رطل برداشت و بر سر حیوان کوبید و بدن آن را نیز با سنگ آنقدر کوبید که گوشت او متلاشی شد سپس آنرا همچون حیوانات درنده به دندان کشید و خورد و جز استخوان چیزی از مرغ باقی نگذاشت.

هنگام غروب آفتاب از جای برخاست و شفت را به دست گرفت و برای حرکت دادن گله نعره‌ای بلند برآورد، مرا نیز اشاره کرد با او به راه افتم. گله را در یکجا جمع کرد و به طرف خلیجی برد که آب شیرین و گوارا داشت، خود و گوسفندانش از آن آب نوشیدند، من نیز که یقین به مرگ خود داشتم از آن آب آشامیدم پس از آن ما را به جلو انداخت و به مکانی در میان درختان برد که چهار طرف آن با چوبهای خشک محصور شده بود، من و گوسفندان از مدخل آن داخل آن مکان شدیم، در وسط آن جایگاه، بر روی یک پایه محکم چوبی به ارتفاع بیست ذراع اطاقکی ساخته شده بود. اولین کاری که مرد چوپان انجام داد این بود که یکی از کوچک‌ترین و لاغرترین گوسفندان را گرفت و سر او را به

سنگ کوبید سپس آتشی افروخت و لش گوسفند را مانند درندگان با چنگ و دندان خود قطعه‌قطعه ساخت و قطعات گوشت را با پوست و پشم بر آتش افکند و تمام را یکجا بخورد، پس از آن چند میش را یکی پس از دیگری گرفت و شیر آنها را تا ته مکید. آنگاه یکی از چاق‌ترین میش- ها را از کمر گرفت و در آغوش کشید و دفع شهوت کرد در حالی که نعره حیوان بلند بود پس از آن دیگری را به چنگ آورد و همان عمل را انجام داد بعد از آن برخاست و چیزی آشامید و بخفت و مانند گاو خرناس می‌کشید.

چون شب به نیمه رسید من آهسته و با سینه به طرف آتش خزیدم تا از بقایای گوشت گوسفند بخورم و رمقی پیدا کنم. اما از ترس اینکه مبادا گوسفندان رم کنند و چوپان بیدار شود و با من همان معامله را بکند که با مرغ و گوسفند کرد بر روی زمین دراز کشیدم تا روز برآمد.

چون صبح شد چوپان از خوابگاه خود به زیر آمد و گوسفندان را به جلو انداخت مرا نیز با گله به پیش راند. او با من به کلامی حرف می‌زد که اصلا زبان او را نمی‌فهمیدم، من نیز با لهجه‌ها و لغات مختلفی که می‌دانستم با او حرف زدم ولی او هم حرف مرا هیچ نفهمید.

در آن هنگام من خیلی پشم‌آلود شده بودم و احتمال می‌دادم که با این وضع او از من نفرت پیدا خواهد کرد و همین امر سبب خواهد شد که خوردن مرا به تأخیر اندازد. بدین حالت ده روز با او بسر بردم و او هر روز همان اعمالی را بجا می‌آورد که روز قبل بجای آورده بود.

روزی نمی‌گذشت که او یک یا دو پرنده شکار نکند اگر پرنده‌ای به چنگ می‌آورد و با آن شکم خود را سیر می‌کرد از

خوردن گوسفند صرف

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۴۹

نظر می‌نمود و الا یک گوسفند را طعمه خود می‌ساخت.

من در امر جمع‌آوری هیزم و افروختن آتش با او کمک می‌کردم و ضمن انجام خدمت به فکر حیله‌ای بودم که از چنگ او فرار کنم.

بدین منوال دو ماه گذشت، روزی سروصورت خود را اصلاح کردم دیدم در قیافه او آثار سرور نمایان شد فهمیدم که قصد خوردن مرا دارد.

یکی از روزها دیدم از یک درخت میوه‌ای چید و آن را در آب خیس کرد آنگاه آب آنرا پس از صاف کردن نوشید و مست شد و تمام شب را در حال مستی و لا یعقلی گذراند.

در آن جزیره من مرغان عظیمی دیدم به اندازه یک فیل یا یک گاومیش، بعضی بزرگتر و برخی کوچکتر، این مرغان گاهی گوسفندان گله را می‌ربودند بدین‌جهت مرد چوپان خود و گوسفندانش در محوطه‌ای شب را می‌گذراندند تا از حمله مرغان در امان باشند زیرا آن محوطه در زیر درختان قوی و تنومند با استحکام کامل بنا شده بود به قسمی که مرغان جرأت نمی‌کردند از میان شاخ و برگ درختان داخل محوطه شوند.

یکی از شب‌ها که چوپان با حالت مستی در خواب عمیقی فرو رفته بود من برخاستم و از شاخه‌های درختان استفاده کرده از محوطه خارج شدم و به سوی صحرائی روان گشتم که از بالای درخت و از دور آنجا را زیر نظر گرفته بودم و تا صبح به راه خود ادامه دادم، چون صبح شد از ترس آن غول به درخت قطوری بالا رفتم و چماقی همراه بردم تا اگر او با من برخورد کند بر مغزش بکوبم یا به دفع او توفیق می‌یابم و یا او مرا خواهد کشت بهرحال کسی نمی‌تواند از سرنوشت خود فرار کند.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۵۰

آن روز را بر بالای درخت گذراندم و آن مرد را ندیدم، شب را با خوردن قطعه گوشتی که همراه برده بودم سد جوع نمودم آنگاه از درخت به زیرآمدم و تا صبح راه رفتم. صبح خودم را در دشتی دیدم که جابه‌جا درختانی دور از هم دیده می‌شد، همچنان به راه‌پیمائی ادامه دادم احدی را ندیدم جز مارها و پرندگان و حیوانات وحشی که آنها را نمی‌شناختم، چون به آب صاف و زلالی رسیدم توقف کردم، مقداری موز و میوه‌های دیگر خوردم و از آب شیرین سیراب شدم، پرندگان آسمانی در بالای دشت در پرواز و رفت و آمد بودند. من در کمین یکی از پرندگان عظیم الجثه ایستادم. از پوست درختان چیزی مانند طناب تهیه نمودم همینکه آن پرنده برای چریدن به زمین نشست از عقب او آهسته به جلو رفتم همان‌طور که مرغ مشغول چریدن بود خود را به ساق پای او بند کردم، مرغ پس از چریدن و نوشیدن آب به هوا برخاست و چرخی زد، دریا در نظرم نمایان شد من تسلیم قضا و قدر گشته مرگ را آماده شدم. مرغ بر روی کوهی در جزیره فرود آمد، خودم را از پای او جدا ساختم و با حال ضعف و ترس از حیوان سینه‌خیز از کوه به زیر آمدم و به درختی بالا رفتم تا در آن پنهان شوم. چون صبح شد دودی را از دور مشاهده کردم و دانستم که با این دود انسانی نیز هست، آنگاه از درخت پائین آمدم و به طرف دود روان گشتم، چند قدمی نرفته بودم که دیدم جماعتی به طرف من می‌آیند چون به من رسیدند مرا دستگیر کردند زبان آنها را هیچ نمی‌فهمیدم، مرا به قریه بردند و در منزلی محبوسم ساختند در آنجا هشت نفر دیگر هم محبوس بودند، سرگذشت مرا پرسیدند، برای آنها شرح دادم. من از حال آنها پرسیدم گفتند در فلان کشتی که از صنف به زابج می‌رفت سوار بودند ناگاه گرفتار طوفان شدند،

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۵۱

بیست نفر از اهل کشتی به وسیله قایقی نجات یافتند و به این جزیره افتادند و گرفتار اهالی شدند که آنها را بین خود تقسیم کردند و تا به حال عده‌ای از آنان خورده شده‌اند. دیدم به چه خطر بزرگی گرفتار آمده‌ام با خود گفتم ای کاش که پیش همان غول چوپان می‌ماندم.

بالاخره از مشاهده چنان مصاحبان بیچاره‌ای تسلی یافتم و با خود گفتم اگر هم خورده شوم مرگ در نظرم آسان خواهد بود، با این حال هریک دیگری را تسلی می‌دادیم.

روز بعد برای ما مقداری کنجد و چیز دیگری شبیه به آن با قدری موز و سرشیر و عسل آوردند و پیش ما گذاشتند. رفقا گفتند تا زمانی که در چنگ آنان گرفتاریم این غذای ما خواهدبود. هر کدام به مقدار سد جوع از آن خوردیم، سپس آدمخواران آمدند و نظری به ما انداختند و قوی‌ترین ما را انتخاب کردند، ما با او وداع کردیم و بین خودمان نیز هریک به دیگری وصیت نمودیم.

آدمخواران آن شخص را به وسط حیاط بردند و از سر تا پای او را با روغن چرب کردند سپس او را به مدت دو ساعت در آفتاب نشاندند آنگاه دور او جمع شدند و برابر چشمان ما او را کشتند و قطعه قطعه ساختند. بعضی گوشت او را کباب کردند. برخی طبخ نمودند و عده‌ای همچنان خام نمک بر آن پاشیدند و خوردند و پس از نوشیدن مشروب سکرآوری مست شدند و خفتند.

به رفقا گفتم برخیزیم و این جماعت را که مست و لایعقل افتاده‌اند بکشیم و به راه بیفتیم اگر جان به سلامت بردیم خدا را شکر می‌کنیم و اگر در برخورد با اهل قریه کشته شدیم یک مرتبه خواهیم مرد و به این بلا دچار نمی‌شویم، درباره عقیده من اختلاف رأی پیدا شد تا روز به

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۵۲

پایان رسید شب نیز گذشت. چون صبح شد بنابر رسم معمول برای ما خوراکی آوردند.

یک روز دو روز سه روز و چهار روز گذشت و ما به همان حال باقی بودیم، روز پنجم آمدند و یکی دیگر از میان ما جدا کردند و با او همان رفتار شد که با اولی شده بود. این‌بار چون مست شدند و خفتند بر آنها هجوم بردیم و تمامشان را کشتیم و هریک از ما کاردی به دست آورد مقداری هم عسل و سرشیر و کنجد با خود برداشتیم. چون ظلمت شب بر روی زمین گسترده شد و دنیا را تیره و تار ساخت از منزل خارج شدیم.

از آنجائی که در روشنائی روز خط سیر به سوی ساحل را مطالعه کرده بودیم به جانب نقطه‌ای از ساحل دریا که با قریه فاصله زیاد داشت به راه افتادیم تا به دشت رسیدیم و از ترس آدمخواران به درختان بالا رفته پنهان شدیم.

ما هفت یا هشت نفر بودیم همینکه روز به پایان رسید و شب شد از درخت به زیر آمدیم و از طریق ستاره‌ها راه خود را به طرف ساحل دریا در پیش گرفتیم، چون خود را از خطر آدمخواران در امان می‌دیدیم، به استراحت پرداختیم و از میوه درختان که بیشتر موز بود رفع گرسنگی می‌کردیم.

بدین‌گونه مدت درازی گذشت تا به دشت زیبا وآبادی رسیدیم که آب گوارائی در آنجا جاری بود، تصمیم گرفتیم در آن محل بمانیم تا کشتی‌ای به سراغ ما بیاید و یا در همانجا بمیریم، مدتی گذشت سه نفر از همراهان مردند چهار نفر دیگر باقی ماندیم و گاهی در ساحل دریا به گردش می‌پرداختیم.

روزی در کنار ساحل به یک قایق کهنه و مندرسی برخوردیم که

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۵۳
امواج دریا آن را به ساحل افکنده و قسمتی از بدنه آن به گل فرو رفته بود، در داخل قایق چند جسد مرده مشاهده کردیم که پوسیده و متلاشی شده بودند اجساد مردگان را به دریا افکندیم آنگاه قایق را تمیز نموده با گل جزیره که مانند سریشم چسبنده بود آنرا تعمیر و اصلاح کردیم. سپس از چوب درختان و الیاف نخل و برگ نارگیل دکل و طناب و شراع برای قایق فراهم نمودیم. پس از آماده شدن قایق درون آن را از آب شیرین و نارگیل و میوه‌های دیگر مملو ساختیم آنگاه به وسیله چند نفر از همراهان که به امر قایق‌رانی آشنا بودند قایق را به راه انداختیم. پس از پانزده روز دریانوردی و تحمل مصائب بی‌شمار به یکی از قراء صنف رسیدیم از آنجا نیز به راه خود ادامه داده وارد صنف شدیم.
اهالی شهر از آمدن ما باخبر شدند مقداری توشه راه برای ما آماده ساختند و ما هر کدام به قصد شهری حرکت کردیم، من نیز به بصره مراجعت نمودم.
غیبت این مرد از بصره چهل سال به طول انجامیده بود، اکثر خویشاوندان و اقوام او درگذشته بودند. از پدرش پسری باقی‌مانده بود که برادری او را انکار کرد اموال او را هم- پس از آنکه از بصره رفت و مدتها خبری از او نرسید- تقسیم کرده بودند در حالی که او وضع خوبی داشت اما به دارائی خود به هیچوجه دست نیافت تا بدرود حیات گفت.

[داستان شماره]: ۱۳۶

یکی از دریانوردان داستان خود را برای من چنین حکایت کرد:
در یک زورق کوچکی از سریره به چین می‌رفتیم چون مقدار پنجاه زام
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۵۴
از سریره دور شدیم دریا طوفانی شد به ناچار بعضی از بارهای زورق را به دریا افکندیم، چندین روز گرفتار طوفان دریا بودیم، ناگاه زورق دستخوش باد شدیدی شد به قسمی که اختیار آن از دست ما بدر رفت، مرگ را آماده شدیم، تصمیم گرفتیم خودمان را به دریا بیفکنیم و به جزیره مجاور پناه بریم لنگرها را به آب انداختیم ولی به نجات خود امیدوار نبودیم تا اینکه خروش امواج فرو نشست.
ساعتی نگذشته بود که جماعتی در جزیره نمایان شدند و با اشاره به ما فهماندند که چند نفر به نزد ما خواهند فرستاد، اما احدی به نزد ما نیامد، ما نیز به آنها اشاراتی کردیم ولی چیزی نفهمیدند. نمی‌دانستیم کجا هستیم و یقین داشتیم هرگاه به نزد آنها برویم از ما پذیرائی خوبی نخواهند کرد و یا گروه دیگری که به دنبال آنها خواهند بود ما را گرفتار خواهندساخت که طاقت آن را نداریم.
در همان نقطه چهار روز توقف کردیم بدون اینکه قدم به جزیره بگذاریم و یا کسی از آنها به نزد ما بیاید روز پنجم رأی همه ما بدان تعلق گرفت که نزد آن جماعت برویم زیرا به آب احتیاج داشتیم و نیز می‌خواستیم از آنها بپرسیم آنجا کجاست و راه ما از کدام طرف است.
بالاخره سی تن از سرنشینان زورق با سلاحی که در زورق بود قدم به جزیره گذاشتند و به طرف جماعت رفتند ناگاه تمام آنها پا به فرار گذاشتند به جز یک نفر از آنان که بر جای ماند او با ما سخن گفت اما زبان او را نفهمیدیم، یک نفر از همراهان ما که به زبان آنها آشنا بود گفت می‌گوید این جزیره یکی از جزایر وقواق است، از دو جزیره دیگر سؤال کردیم گفت آنها هم از جزایر وقواق می‌باشند و در نزدیکی آنها شهری نیست مگر در فاصله سیصد فرسنگ راه و گفت در این

جزیره نیز

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۵۵

غیر از ما احدی وجود ندارد و عده جمعیت ما چهل نفر است. از او پرسیدیم راهی که به صنف می‌رود کدام است او راه را نشان داد و ما را دلالت کرد و مخزن زورق ما را از آب شیرین مملو ساخت.

از همان راهی که گفته بود به جانب صنف رهسپار شدیم و پس از طی پانزده زام صحیح و سالم به صنف رسیدیم. و السلام.

تمام شد کتاب. حمد می کنم خداوند یکتا را و ثنا می گویم سید و مولای خود محمد و آل او و اصحاب او را خداوند بیامرزد کسی که این نسخه مبارك را بخواند و دعا کند نویسنده آن و جمیع مسلمین را.

فراغت حاصل شد به تاریخ هفدهم جمادی الاولی سال ۴۰۴ کتبه محمد بن القطان

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۵۷

فهرست‌ها

اشاره

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۵۸

بسیاری از شهرها و جزیره‌ها و بندرها و رودها و دریاهائی که درین کتاب نام برده شده در نظر خواننده امروز مجهول و ناشناخته می‌باشد و مؤلف کتاب عجایب الهند از توضیح بیشتر درباره آن اماکن امساك کرده است.

برای شناساندن اماکن مذکور، محققین فرانسوی به تألیفات بسیاری از جغرافی‌نویسان قدیم ایران و عرب از قبیل:

مقدسی، ابن بتوته، مسعودی، ابن حوقل، استخری، ادریسی البیرونی، ابو الفدا، ابن فقیه، ابن خرداذبه و غیرهم مراجعه کرده‌اند و حتی الامکان محل این‌گونه اماکن را از روی نوشتجات آن مؤلفان بطور تقریب یا تحقیق معلوم نموده‌اند و شرح آنرا در فهرست‌های مفصل ضمیمه کتاب کرده‌اند.

بعلاوه نقشه‌ای نیز که شامل سواحل شرقی آفریقا و شبه جزیره عربستان و خلیج فارس و هندوستان و هندوچین و چین و مجمع الجزایر جنوب شرقی آسیا تا جزایر ژاپون می‌باشد؛ ترسیم و اماکنی که در داستانها اسم برده شده در آن نقشه ثبت نموده‌اند.

اینك با مراجعه به فهرست‌های کتاب و نقشه مذکور، محل و موقع اماکن نام برده در فهرست اماکن مجملا شرح داده شده است. لکن درباره اسامی اماکنی که هنوز مشهور و معروف است توضیحی را لازم ندانست.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملك زاده، متن، ص: ۱۵۹

فهرست اماکن

«الف»

ابریر ۴ ناحیه‌ای است در جنوب هندوستان و بنا به داستان شماره سوم این کتاب در سرزمین اغباب سراندیب قرار دارد.

ابله ۱۱۰- ۱۱۱- ۱۱۲ بندریست در ساحل رود دجله که به وسیله یك کانال به بصره ارتباط داشته است، فاصله آن تا آبادان یك شب راه بوده است.

اسپانیا ۱۷- ۲۰

اسوان ۴۵ بندریست در ساحل شرقی رود نیل در مصر و مرز سودان.

اصفهان ۳- ۶

اغباب سراندیب ۴- ۱۳۶- ۱۳۸ نام سرزمینی است در جنوب هندوستان برابر جزیره سرندیب یا سیلان.

اقیانوس سمرقند ۱۱ قسمتی از دریا نزدیک دریای هرکند یا خلیج بنگال در جهت شرقی هندوستان.

الاـو (بلاد) ۳۹ به عقیده محققین فرانسوی الاو تحریف شده لار می‌باشد و آن ناحیه‌ای است در سواحل غربی هندوستان. دریای مجاور آن را هم دریای لار می گفته‌اند.

اندمان ۵۵- ۱۰۷ جزایریست در دریا بین سواحل شرقی هندوستان و سواحل غربی هند و چین.

ایله ۳۲ در شمال بحر احمر خلیجی است که اکنون عقبه نامیده می‌شود، شهر ایله نیز بندریست در راس آن خلیج.

«ب»

بارنان ۷۵ نظر محققین فرانسوی بر این است که دریای بارنان همان دریای لار است در جهت غربی شبه قاره هند.

بجه ۱۳۸ نام سرزمینی است در صحرا بین مصر و حبشه و بحر احمر که مسکن چادرنشینان است در نزدیکی این سرزمین یک معدن زمرد وجود دارد.

بحر احمر ۷۴

بخم (بلاد) ۳۴ متن کتاب و فهرست‌ها و نقشه ضمیمه در تعیین محل این بلاد ساکت است.

بدفارکله ۵۵ جزیره‌ایست نزدیک سواحل غربی جزیره سوماترا.

براوه ۱۰۱ جزایر براوه در اقیانوس هند نزدیک سواحل غربی جزیره سوماترا واقع است.

بربرا ۹۰ یا دریای حبشه و آن خلیج بزرگی است بین سواحل جنوبی عربستان و سواحل شمالی افریقا که اقیانوس هند را به بحر احمر متصل می‌سازد.

بصره ۲- ۱۳- ۴۴- ۷۳- ۱۱۱- ۱۱۲- ۱۱۳- ۱۱۸- ۱۲۹- ۱۴۲- ۱۴۶- ۱۵۳

بغداد ۴۵- ۴۷- ۵۲- ۶۳- ۶۴- ۶۵- ۸۶- ۸۷

بقر ۹۹ جزیره کوچکی است بین سیلان و سواحل جنوبی هندوستان.

بیان ۱۱۰ شهری بوده است در کنار رود دجله.

«ت»

تاکا ۳۳- ۳۴ از مفهوم داستان شماره ۲۵ چنین برمی‌آید که تاکا در سرزمین هندوستان واقع است ولی در شمال حبشه و مرز سودان در افریقا نیز محلی به نام تاکا در نقشه ضمیمه ثبت شده است.

تانه ۱۲۲- ۱۳۳ شهریست در ساحل غربی هندوستان.

تتبه- تابیا ۱۲۰- ۱۴۵ جزیره‌ایست در کرانه شرقی افریقا مقابل سواحل زنگ.

ترنارائین ۱۳۵ ناحیه‌ایست در شمال کشمیر.

تیز ۱۰۵- ۱۳۵ بندریست در ساحل جنوبی مکران (بلوچستان).

«ث»

ثبیه املاء دیگریست از تتبه.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۶۱

«ج»

جده ۱۳- ۷۴- ۱۱۸

جزایر ماهی ۲۶

جزیره نسا ۱۵

«چین»

چین ۲- ۵- ۱۵- ۳۵- ۶۸- ۷۰- ۷۳- ۷۹- ۸۵- ۸۶- ۸۷- ۸۸- ۱۱۶- ۱۳۰- ۱۳۶ ۱۴۲- ۱۵۳

چین بزرگ ۷۳ قسمت شمالی چین.

چین کوچک ۷۳ قسمت جنوبی چین.

«ح»

حاسک ۱۳۷ محلی است در ساحل شمال شرقی شبه جزیره عربستان که از آنجا تا عمان چهار روز راه بوده است.

حبشه ۳۱

«خ»

خارک ۱۱۴

خاریج ۱۳۷ شهریست در سواحل جنوبی عربستان.

خانفوا ۷۳- ۱۰۷- ۱۱۶ شهر معتبری بوده است در شمال شرقی چین و شمال شانگهای.

خراسان ۴۵

خلیج سرندیب ۹۷- ۹۸

خمدان ۷۳ پایتخت فغفور چین در شمال چین بزرگ

«د»

دبابد ۱۲۰ محققین فرانسوی نتوانسته‌اند درباره این مکان اطلاعی به دست آورند ولی ظاهرا محلی بوده است در ساحل شرقی

افریقا.

دجله (رود) ۳۷- ۸۲- ۱۴۲- ۱۴۳

دریای اغباب سرندیب ۴- ۹۱ دریای مجاور سواحل شمالی جزیره سیلان و جنوب هندوستان.

دریای خارج ۱۰۱ قسمتی از دریای مجاور سواحل غربی سوماترا.

دریای زنگ- زنج ۱۱- ۱۲۱ دریای مجاور سواحل کشور زنگ در مشرق افریقا.

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۶۲

دریای سمرقند ۸۰ نام ناحیه‌ای بوده است از دریا نزدیک دریای هرکند یا خلیج بنگال در سمت شرقی هندوستان.

دریای صفیو ۱۴۵ دریای کوچک و کم‌عمقی است بین جزایر غیلمی و تتبه در سواحل شرقی افریقا مقابل کشور زنگ.

دریای صنجی ۶۸ دریای مجاور سواحل شرقی ویتنام.

دریای صنف ۱۳۷ خلیج یا دریای بین هندوچین و شبه جزیره مالزی.

دریای عمان ۱۱- ۱۲- ۴۰- ۴۳- ۴۸- ۵۶

دریای فارس ۳۲ خلیج فارس.

دریای ملاتو مؤلف کتاب نشانی ازین دریا نمی‌دهد. محققین فرانسوی هم نتوانسته‌اند محل آنرا به‌دست آورند فقط حدس زده‌اند که باید در راه چین باشد.

دریای هرکند ۷۲- ۸۰ نام خلیج بنگال در سمت شرق هندوستان.

دیباجات (جزایر) ۴۹- ۱۳۱ مؤلف کتاب در داستان ۱۱۲ می‌گوید دیباجات عبارت است از مجمع الجزایری که از جنوب هندوستان و جنوب شرقی آسیا تا جزایر وقواق (ژاپون) امتداد دارد. جزایر جنوب آسیا موسوم بوده است به دیباجات دم و جزایر جنوب هندوستان دیباجات کستج نامیده می‌شد.

«ذ»

ذی جبله ۵۲ ناحیه‌ایست در حجاز.

«ر»

را (کشور) ۲ سرزمینی است در شمال هندوستان بین کشمیر بالا و کشمیر پائین.

رأس الکاملا ۱۲۹ نام دماغه‌ای در خلیج فارس بوده است بین بندر سیراف و بندر بصره.

ریسوت ۷۲- ۷۳ بندریست در ساحل جنوب شرقی شبه جزیره عربستان و کرانه اقیانوس هند.

«ز»

زابج ۵- ۶- ۴۹- ۱۱۰- ۱۲۱- ۱۲۴- ۱۴۶ نام جزیره جاوه بوده است.

زنگ- زنج ۴۵- ۴۶- ۴۷- ۴۸- ۵۱- ۵۲- ۹۰- ۱۲۱ کشور سیاهان آدمخوار واقع در ساحل شرقی افریقا.

زیلع ۱۲- ۳۱ بندریست در ساحل افریقا و کرانه جنوبی دریای احمر.

«س»

سرندیب ۴- ۹- ۳۰- ۳۳- ۹۴- ۹۵- ۹۹- ۱۰۶- ۱۲۵- ۱۲۶- ۱۳۹- ۱۴۵- ۱۴۶

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۶۳

جزیره بزرگی است در اقیانوس هند مجاور سواحل جنوبی هندوستان که به آن سیلان و سهیلان و بلاد سهال نیز گفته می‌شده است.

سر من رای ۷۷ یا سامرا در کرانه رود دجله بناشده. معتصم خلیفه آنرا بنا کرده و مقر خویش قرار داده است.

سره ۵۰ دانشمندان فرانسوی موفق به کشف این محل نشده‌اند و احتمال داده‌اند نام سرزمینی بوده است در افریقا.

سریره ۸۱- ۸۳- ۸۷- ۹۹- ۱۲۷- ۱۲۹- ۱۴۲- ۱۵۳- ۱۵۴ به عقیده محققین فرانسوی (سریره) تحریف شده (سرنورا) می‌باشد که آن بندریست در جنوب شرقی جزیره سوماترا در نقشه ضمیمه نیز سربورا ثبت شده ولی مؤلف در تمام کتاب سریره ذکر کرده است.

سفاله زنگ ۴۰- ۴۳- ۵۱- ۱۴۰- ۱۴۲- ۱۴۳- ۱۴۴ ناحیه‌ایست در ساحل جنوب شرقی افریقا. فعلا از توابع موزانبیک است.

سندان ۹۴- ۱۱۶- ۱۳۳ یکی از بنادر سواحل غربی هندوستان.

سوباره ۸۴- ۱۳۰ یکی از بنادر غربی هندوستان.

سودان ۴۵- ۴۶

سهال ۹۹ بلاد سهال به تمام سرزمین سیلان یا سرندیب اطلاق می‌شده است.

سیراف ۴- ۹- ۱۳- ۱۵- ۲۸- ۵۹- ۶۸- ۶۹- ۷۰- ۷۷- ۷۸- ۸۴- ۱۱۳- ۱۱۴- ۱۱۵ ۱۲۹- ۱۳۳- ۱۳۵ سیراف بندر معتبر و معروفی بوده است در جنوب ایران و ساحل خلیج فارس. ازین بندر بازرگانان بوسیله کشتی‌هائی که ناخدایان ایرانی می‌ساخته‌اند از یک طرف تا سواحل جنوبی عربستان و سواحل شرقی افریقا و از طرف دیگر تا سواحل هندوستان و هندوچین و چین و جزایر اقیانوس آرام تا جزایر ژاپون برای تجارت و مبادله کالا مسافرت می‌کردند.

در اوایل قرن چهارم هجری زلزله یا طوفان عظیمی این بندر را منهدم کرد.

محققین فرانسوی در فهرست جغرافیائی این کتاب می‌نویسند: «در سال ۳۰۶ هجری طوفان سهمگین دریا باعث خرابی سیراف و از بین رفتن تجارت آن گردید ... دریانوردان از سیراف تا صیمور که یکی از بنادر غربی هندوستان است در مدت یازده روز با کشتی طی طریق می‌کرده‌اند.»

طبق یک خبر مندرج در روزنامه کیهان مورخ ۷ دیماه ۱۳۴۷ «بندر بزرگ و تاریخی سیراف که زمانی با بندر بصره رقابت می‌کرد بعد از گذشت ده قرن به وسیله هیئتی از باستان‌شناسان از زیر خاک خارج شد. این بندر که در دوران اسلامی بنا شده ۴۰۰ سال بعد از هجرت بر اثر پانزده روز زلزله مداوم

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۶۴

و شدید در زیر خاک مدفون گردید. برای خارج ساختن بندر که در شش فرسنگی بندر کنگان قرار دارد باستان‌شناسان انگلیسی فعالیت دارند و تاکنون توانسته‌اند خانه‌های سه و چهار طبقه را از زیر خاک خارج سازند. طبق آثار مکشوفه مردم سیراف خانه‌های خود را از چوب صندل و آبنوس و ساج که از چوب‌های خوشبو و براق و گران‌قیمت است می‌ساخته‌اند».

«ش»

«ص»

«ظ»

«ع»

«غ»

«ل»

«م»

«ن»

«و»

«ه»

«ی»

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۶۸

فهرست اعلام

آ

الف

ب

ج

ح

د

ر

س

ی

عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۷۱

۱۶- تفسیر قرآن کریم ۵۰۰ ریال

۱۷- واژه‌نامه بندهش ۵۰۰ ریال

۱۸- تحریر تاریخ وصاف ۲۰۰ ریال

۱۹- بهجت الروح ۷۰ ریال

۲۰- المرقاة ۲۵۰ ریال

۲۱- تاریخ پادشاهان و پیامبران ۱۵۰ ریال

۲۲- شرح کتاب التعرف لمذهب التصوف ۳۰۰ ریال

۲۳- رسوم دار الخلافه ۱۰۰ ریال

۲۴- تاریخ زبان فارسی ۵۰ ریال

۲۵- منظومه درخت آسوریک ۱۵۰ ریال

۲۶- فرهنگ پهلوی به فارسی و فارسی به پهلوی ۳۰۰ ریال

۲۷- اخبار الطوال ۲۵۰ ریال

۲۸- تاریخ بیداری ایرانیان (بخش ۱) ۳۰۰ ریال

۲۹- فرهنگ هزوارشهای پهلوی ۴۰۰ ریال

۳۰- خوابگزاری ۳۰۰ ریال

۳۱- فتوح البلدان ۳۰۰ ریال

۳۲- داستانهای دل‌انگیز ادبیات فارسی ۲۰۰ ریال

۳۳- عقاید و رسوم عامه مردم خراسان ۳۵۰ ریال

۳۴- ناصر خسرو و اسماعیلیان ۲۵۰ ریال

۳۵- داستانهای دل‌انگیز (جیبی) ۳۰ ریال

۳۶- ضمیمه درس تاریخ زبان فارسی ۵۰ ریال

۳۷- زین الاخبار ۵۰۰ ریال

۳۸- ترجمه مفاتیح العلوم ۲۵۰ ریال

۳۹- سفرنامه ارمنستان و مازندران ۲۵۰ ریال

۴۰- مفتاح النجات ۲۵۰ ریال

۴۱- دستور زبان فارسی میانه ۳۰۰ ریال

۴۲- التصفیهٔ فی احوال المتصوفه ۳۵۰ ریال

۴۳- یادداشت‌های سیاسی علاء الملک ۱۵۰ ریال

۴۴- آئین شهرداری ترجمه معالم القربهٔ ۱۵۰ ریال

۴۵- زبان‌شناسی زرکوب ۱۵۰ شمیز ۸۰ ریال

۴۶- تاریخ گیلان و دیلمستان ۳۵۰ ریال

۴۷- طریق قسمت آب ۲۰۰ ریال

۴۸- مجموعه مقالات ایران‌شناسان ۳۵۰، ۲۰۰ ریال
عجایب هند/ ترجمه محمد ملک زاده، متن، ص: ۱۷۲
۴۹- یونانیان و بربرها ۱۵۰ ریال
۵۰- شاه اسماعیل صفوی ۲۵۰ ریال
۵۱- الایضاح ۲۵۰ ریال
۵۲- سمک عیار ۲۰۰ ریال
۵۳- کتابشناسی ایران ۳۵۰ ریال
۵۴- سفری به ایران ۲۰۰۰، ۱۵۰۰، ۱۲۰۰ ریال
۵۵- پرده‌هائی از شاهنامه ۱۰۰۰ ریال
۵۶- همای و همایون ۱۵۰ ریال
۵۷- تفسیر قرآن پاک ۱۰۰ ریال
۵۸- قوس زندگی منصور حلاج ۱۰۰ ریال
۵۹- ملاحده اسماعیلیه ۰۰۰ ریال
۶۰- فرهنگ ادبیات فارسی ۳۰۰ ریال
۶۱- تاریخ بیداری ایرانیان (مقدمه) ۲۰۰ ریال
۶۲- تاریخ بیداری ایرانیان (بخش ۲) ۲۰۰ ریال
۶۳- واژه‌نامه مینوی خرد ۰۰۰ ریال
۶۴- تاریخ رویان ۳۰۰ ریال
۶۵- تنسوخ‌نامه ایلخانی ۲۵۰ ریال
۶۶- مخارج الحروف ۰۰۰ ریال
۶۷- لمعهٔ السراج لحضرهٔ التاج ۰۰۰ ریال
۶۸- دیانت زردشتی ۰۰۰ ریال
۶۹- درباره زبان آسی ۵۰۰ ریال
۷۰- سمک عیار (جلد دوم) ۲۰۰ ریال
۷۱- ترجمه صور الکواکب ۴۰۰ ریال
۷۲- کانی‌شناسی ۲۰۰ ریال
۷۳- نامه‌های عین القضاهٔ ۴۰۰ ریال
۷۴- مکتب وقوع ۰۰۰ ریال
۷۵- ترجمه السواد الاعظم ۳۵۰ ریال
۷۶- تفسیر قرآن مجید (جلد اول) ۰۰۰ ریال
۷۷- عجایب هند ۰۰۰ ریال
۷۸- اورارتو ۱۵۰ ریال

۷۹- سمک عیار (جلد سوم) ۱۵۰ ریال

۸۰- ترجمه سیرة النبویه ۰۰۰ ریال

۸۱- مثنوی سوزوگداز ۰۰۰ ریال

۸۲- نتیجة الدوله ۰۰۰ ریال

۸۳- تقویم البلدان ۰۰۰ ریال

۸۴- بدایع الوقایع ۰۰۰ ریال

۸۵- فتوت‌نامه سلطانی ۰۰۰ ریال

۸۶- فرهنگ اصطلاحات حسابداری ۰۰۰ ریال

۸۷- سلسله‌های اسلامی ۰۰۰ ریال

۸۸- بندهش ۰۰۰ TD ریال

۸۹- بندهش ۰۰۰ DH ریال

۹۰- فرهنگ ترکی به فارسی ۰۰۰ ریال

۹۱- انس التائبین ۰۰۰ ریال

۹۲- تاریخ گیلان ۰۰۰ ریال

۹۳- دستور الاخوان ۰۰۰ ریال

۹۴- مثنوی گل و نوروز ۰۰۰ ریال

۹۵- ترکستان‌نامه (جلد اول) ۰۰۰ ریال

۹۶- ترجمه تقویم الصحة ۰۰۰ ریال

۹۷- کتاب‌شناسی ایران (جلد دوم) ۰۰۰ ریال

۹۸- آفرینش و تاریخ ۰۰۰ ریال

۹۹- البلغه المترجم فی اللغة ۰۰۰ ریال

۱۰۰- پدماوت ۰۰۰ ریال

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند

که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سـایت: www.ghaemiyeh.com ایمیـل: Info@ghaemiyeh.com فروشـگاه اینترنـتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».